







دردار الحرفه
وركا خا السابو الما
محمد بن جواد امام
۱۲۹۷

۱۲۹۷

بیخانه آبی و حضوری بکن
 چو مازین می رست و نادان
 مفتی سحر شد خردوشی برآر
 که افسرده صحبت زاهد م
 بیاتاسری در سر خم کنیم
 بزین ناخن ناله بردلم
 بده ساقی آن آب آتش خواص
 کجوتلخ و شور آب انکورا
 بمن عشوہ چشم ساقی فروخت
 ازین دین بدینا فروشان مباح
 مکن قصه زاهدان بسچ کوش
 حدیث فیهمان بر ما مکوی
 قلم بشکن و دورا مکن سبق
 صحبت ساقی بر دمی بیار

سید کاسه کسب نوری بکن
 ز داناتی خیز پشیمان شو
 ز خامان افسرده جوشی برآر
 خراب می و ساقی و شاه م
 من و تو و تو و من همه کم کنیم
 دمار کدورت برآر از کلم
 کزین هستیم زود سازد حکم
 که روشن کند دیده کور را
 که دین و دل و عقل را جمله بخت
 بجز بنده بادہ نیشان مباح
 قدح تا تو انی بنوشان بوش
 ز قطره سخن پیش دریا مکوی
 بسوزان کتاب و بشوای ورق
 فتوح است مطرب ف و نی بیار

صاحب تاج
 سید کاسه کسب نوری بکن
 بیخانه آبی و حضوری بکن
 چو مازین می رست و نادان
 مفتی سحر شد خردوشی برآر
 که افسرده صحبت زاهد م
 بیاتاسری در سر خم کنیم
 بزین ناخن ناله بردلم
 بده ساقی آن آب آتش خواص
 کجوتلخ و شور آب انکورا
 بمن عشوہ چشم ساقی فروخت
 ازین دین بدینا فروشان مباح
 مکن قصه زاهدان بسچ کوش
 حدیث فیهمان بر ما مکوی
 قلم بشکن و دورا مکن سبق
 صحبت ساقی بر دمی بیار

بی صاحب تاج و کتم کتید
 بریشان و ما غم علامت کنند

سحر چون بسردی میخانه باد
 نبرده است کجایه میخانه باد
 خرابات را که زیارت کنی
 بی تاب ساقی کنسم اتفاق
 بگیرم بگیرم چو یاران کجسم
 جهان منزل راحت اندیش نیست
 سر اسر جهان گیرم از پشت بس
 فکرت بین که با ما چای میکند
 بر آورده از خاک ما کرد و دود
 نیک کرد این آسیا جز کجگون
 من آن بیسنوایم که تا بوده ام
 در این عالم تنگ تر از هفتس
 نمانده است در هیچ کس مردمی
 همه متفق با هم اندر نفاق
 خروشا بهم پی شیر و پلنگ
 گردی همه مگر وزرق و دغل

همه بدست ما بر می آید
 همه بدست منی که در کار است
 شب اولی را در دیوانه کنی
 معاذ الله که در این کجگون
 همه سرور کن کرده اند
 سر سگ را زدی و علی
 سر سوزنی زدی که
 که در آن کجگون
 من مغرور زاده ام
 که در این عالم تنگ تر از هفتس
 بزرگ از آن کجگون
 است از آن کجگون

چراغی میسجد بر شامگاه
 که مسجد بنا کرده او خانقاه
 تجلی بجزوار غارت کنی
 در پهنای مصفا کنیم از نفاق
 که اینک خادیم یاران هنر
 ازل تا ابدا بکفش پیش نیست
 چه اندوزی آخر در این کجفشن
 چپا کرده است و چپای میکند
 چه میخواند از ما سپهر کبود
 آگهی که در کرد این سر نکلون
 نیاسایم او یکدم آسوده ام
 با سودگی کس نزد کجفشن
 که ریزان شده آدم از آدمی
 بید خونی اندر جهان جله طاق
 روش آستیه های بدر زخمت
 هم نهر بان بجز زخمت و جدل

بیک قطره می آیم از سر که نشسته
چستی که ازین باد که کوزسته
و ما غم ز میخانه بونی شنید
بگیرید ز نجسیم اید و ستان
و ما غم پریشان شد از بوی می
پریشان دماغم ساقی کجاست
بیا ساقی می مگر دوش در آرد
مستی بس فرزند ترا از شمع روز
می صاف ز آرایش ما سوا
مستی که مرا و مانند ز من
مستی که باشد در دهنه
تو در حلقه می پستان
بان عالم از آشنائی کنی
خدا را بیستی چشم خدا
بمیانه آ و صف را بیست
بگویم که از خود فاجون شو

بیک آه پیمان مادر گذشت
شوی چون از دستت بودم
خدر کن که دیوانه بونی شنید
که بیلم کند یاد هند و ستان
فرو نایم سر بجا و سس کی
شرابی ز شب مانده باقی کجاست
که دیگرم از کردش روزگار
می باد و ساقی جام سوز
از و کیفس تا بعرش خدا
ز آیین کیف و ز ما و ز من
بنا شد بغیر از می معرفت
که چیزی نبستی بغیر از خدا
ز خود بگذری و خدائی کنی
کنی خاک میخانه را تو تیا
بسین خویش را و خدا بسین
بیک قطره زین باد که چون شو

نزدند ز من خجسته
خودش چنین
مستی خدای که است
دلگشته شد سلطان کنی
بگذر از این بغیر از خدا
که این بی بختی
بنا کرد از سر که نشسته
بجمله اندکی کجاست
بباید که از سر که نشسته
مهر داری در صدی
بباید که از سر که نشسته
روایت کرد که نشسته

ساقی نامه نهمه العفاد آقا سید رضی رحمه الله

کوی بستان میخانه است
 بدریاکشش لجه کبریا
 بدتری که عرشش است و در ارض
 بستان افشاده در پای خم
 بشام غریبان بجام صبح
 که خاکم کل از آب انگور کن
 خدایا بجان خراباتیان
 میخانه و خدمت راه ده
 که از کثرت خلق شک آدم
 مستی ده که چون ریزش بسو
 از آن می که چون عکس اقیانوس
 از آن می که در عکسش اشد بر آب
 از آن می که کبر شب بیند بخواب
 از آن می که چون شیشه بر لب نه
 از آن می که چون ریزش در کعبه

بعقل آفرینان دیوانه ات
 که آمد بشانش فرود انما
 بساقی کوثر بشاه بخت
 بجنس مور با مرک در اشتهلم
 بکز آن است شام و سحر فرسوخ
 سر پای آتش طور کن
 از این تهمت هستیم در امان
 دل دنده و جان آگاه ده
 بپرسوشدم سر بسبک آدم
 بر آرد سیوا ز دل آواز هو
 کند غنچه را کو هر شب چراغ
 بر آن آب بخت لاله افند جا
 چه روز از دلش سر زنده افتا
 لب شیشه تجاله از تب زند
 همه قتل بوالله تراود از و

از آن می که در عکسش کعبه
 بر آرد هم آتش بسایان
 من جنسی فرزند سوخته است
 بکشت چون از بار
 کلان لخم خانه
 سارده زمین کعبه
 از آن می که در عکسش کعبه
 در عین عکس کعبه

شده روشنی از روز و سیاهی شبم | اکنون نه ششم شست و نه روزم در

وله ایضا

ای کرده سپاه اشرا ن یاری تو | خراست جهان را بجا ماند ای تو

هستند مخالفان به شیماری تو
بخت همه خفته شد ز بیداری تو

بر خرد و ستان فاضل و ادیبان کامل محلی دستور ناماد که دیوان افصح
شعرا و بلوغ المقتدین و المتأخرین من البلغار حکیم منوچهری که در عهد دولت
تعارف و سلاست اشعار از میان دو اوین ممتاز است مکرر بنویس طبع
و حلیه انطباع فرین و محلی گشته اما هیچیک از جهت صحیحی
خلط و جهات دیگر مانند این نسخه نبوده است چنانکه معنی زبان

ظاهر خواهد گشت حرره الاصل محلی باقر

ابجر فادقانی

۱۲۱۰
فی سنه

قطع

گرفت که رسید با آنچه می طلبی
گرفت که شدی آنچه که میانی

نه هر چه یافت کمال از پیش بود نقصان
نه هر چه داد استند باز صرخ میانی

ایدل چو هست حاصل کار جهان عدم
انگیزده سپهره باش از زبان
بر دل مندر زهر جهان هیچ بار غم
هم چون تنور کرم مشو از پی شکم

تو مست خواب غفلتی دار برای تو
ایزد فکند ز خوان کرم در سپیده دم

رباعیات

هر کار که هست خبر بجام تو مباد
هر خصم که هست جز که رام تو مباد

هر سکه که هست جز بنام تو مباد
هر خطبه که هست جز بام تو مباد

دولت همه ساله بی جمال تو مباد
هر بنده که هست بی کمال تو مباد
اهمیت همه ساله بی جمال تو مباد
خورشید جهان پی زوال تو مباد

وله ایضا

تا ریک شد از هر دو لغزوم روز
شد تیره شب از آن جگر موزوم روز

وله ایضا

<p>تو بهار از خود دید کل آراستی که تیرنگ میگفت و لاله بنمود از نقاب سبز شاخ بادام از شکوفه لعلی شاد ابر شد نقاش صبر باد شد عطار و دم</p>	<p>ارغوانی گشت خاک و پرنیانی گشت سنگ آن زغبه برد بوی و این گوهر بزرگ جا جمای می گرفته بر کهای او بچنگ باغ شد ایوان نور و دروغ شد درای کنگ</p>
---	--

وله ایضا

<p>الا وقت صبح است گرم است بیار ای بت کشمیر شراب کهن و سیر از آن باده که زرد است و زار است</p>	<p>نه بر است و نه خورشید نه با دست کرد است بده پروتسی کیر که مان نیک نبرد است ز غش زار است و نه از محنت زرد است</p>
--	---

بجان اندر لوست و بفرزند مشکست

بچشم اندر نو است و بر و اندر و ردا

قطعه

<p>مژده دیده او خار معنی لان کرد باو به خوبتر از روزنه روان کرد</p>	<p>خبر بچشم عظمت مهر که بر او ذکر کرد گرسنگی که مشن بر در دوزخ بچید</p>
--	--

همز ش هست فراوان که ش هست یکی
 چون شجر تنگ بود میوه فراوان کرد

در وقت صبح است گرم است
 بیار ای بت کشمیر شراب کهن و سیر
 از آن باده که زرد است و زار است
 نه بر است و نه خورشید نه با دست کرد است
 بده پروتسی کیر که مان نیک نبرد است
 ز غش زار است و نه از محنت زرد است

مژده دیده او خار معنی لان کرد
 باو به خوبتر از روزنه روان کرد

نوشته شده است
در این کتاب

نامه در زمان شش سپهر
شش ماهه بشماره آنکور بود
بانگت جو ششیدن می باشد

برک رز باشد دستار سر
ز بر سر بر چون پر عقاب
ماه بر لوط و طنبر و در باب

وله ایست

می بر گفت که طر بر اسب است
ترایق بزگت و شغای همه عنما
بی می توان کردن شادی طرب سیج
معمون مخرج بود این تنگد لازما
ای آنکه نخورد دستی گرمی شش
می گیرد عطا بخش و نکو کوی و نکو خور

رام من مونس من بود و شست
ز دیکت خرد مندان می الفت
زیرا که بدین کبسی اصل طرب است
می پلایا زارستان سلب است
سوکند خوری کوئی شه و طرب است
ایست گرمی و طر ق ادب است

وله ایست

شبی از می سرخ من گرفته بچک
بر بست شراب دست چپ زلفین
بنید و بوسه تو دانی چه سخت نیک بود
کسی بست از در بر من گهی بد و نازم
بگناه هستی جوان شود و چشم تیر

منی بسان عقین و کد اشته چون رنگ
همی خوریم و همی بوسه میدیم بک
یکی بنسید و دو صد بوسه و شکر بک
بساعتی که در آشتی بود که در جگت
که ز کسینی غرقه شود بخون ملک

نوشته شده است
در این کتاب

همی دایم که این مرد و حرام است

ولیکن این خوشبها در عزم است

وله ایضا

خیرت زو با ما مجلس ز می نبود بر
بر بنفشه بنشینم و پریش خست
چون گیریم از چرخ دویتی شویم
و کرایه دن بین انجاده مان نقل و فی
بمزیم آب دمان تو دمی انکاریم
سخن زیم انده کیستی که فانیست
میش از آن کیستی ما را بزندیان خود

که جهان تازه شد و ما ز بان تازه می
تا بد و دست دل پای بنفشه سپریم
بسمن برک چومی خورد شود غم سیریم
چاره هسر دو بسیاریم که چاره کیم
دوسه بوسه بدیم آنکه نقلش شیم
اگر اید و سکه بریم انده او دریم
ما ملک دارم او را بر زیم و خوریم

وله ایضا

دوستان وقت عصیرت و کباب
سوی رز باید رفتن بصبح
نیم جو شیده عصیر از سر خم
را در مردان از این سنگام عصیر
تا دو سه روز درین سایشند
بقیروزیم همی آتش رز

را هر اگر دشانده است سحاب
خویشتن کردن مستان و خراب
بجشد آن که چنین است صواب
شاید ارمی نبود صفائی و ناب
کستراییم بر او سرخ کباب
آب انگور کساریم با آب

کتاب
نسخه
از
مکتب
موزه
تاریخ
و
ادبیات
ایران

طریق و مذہب عیسی بیادۀ خوش
 بروز کار دو شنبه غنچه خورشاط
 چهار شنبه که روز بلاست ناده بخور
 پنجشنبه که روز خمار می زدست
 پس از منازد که روز کار آونه

نخا بدار و فرین بخت خوش را بلک
 برسم نو بدیشین و تودان بد
 بسا تکین می خود تا بعافیت گذرد
 چون تلخ بادۀ خوری راحت فرود شد
 نسید خور که کنایان عفو گذرد

وله ایضا

سپیده دم که وقت کار عام است
 مراده سا قیا جام نخستین
 ولیکن مختکی بار یکتسره
 نماز با مداد ان کرد باید
 چنان کان بازشنا سادام
 چون اوام ایردی بجه سادۀ باشم
 خوشا جام میا خوشا صبو حا
 دوز لفس و دوشب و دو حال مسکن
 صبح از دست آنساقی صبح است
 غلام و جام می راد دست دارم

نسید مشکبور رسم کرام است
 که من محسورم و میلم بجام است
 نسید کینی دادن کد ام است
 سه جام یکینی خوردن حر است
 رکوع یار کوع است و قیام است
 مراده سا کیتنی بر تو و ام است
 خوشا کاین ماهر و اعلام است
 ظلام اندر ظلام اندر ظلام است
 مدام از دست آند لبر مدام است
 نه جای طغه و جای ظلام است

ازین جمله
 نسید شربت
 حکایت از است

ازین جمله
 اعلام
 از دست

وله ایضا

نور روز روز خرمی بیاید بود
مجلس سیاه باید زون که مانع از
آن بر کهای شایسته من مشایخ او
نرگس بیان حلقه زنجیر زرنگر
اندر میان لاله دلی هست غم
آن خاک است و لاله و گل باشد
ابر که فشانده روز بهیت بار
خورشید چون نبره چینی که چسب
چشم خجسته را مژه زرد و میان سیاه
سنبل بیان لفظی مایع و باغ بود

روز طواف سالی خورشید خنده بود
مغزش کنون ز گوهر و سندانند بود
چون صد هزاره مژه که بر طرف بدو
کانه میمان حلقه زین و بدو بود
دل غمگین بود و چو عقیقین حسد بود
بس شد و الهی که لطیفش و لذت بود
خندیدن و گریستن و جز زود بود
کایش خنک وصلح و کوی وصل و صبر بود
برده ز بر جیدن و عقیقین بد بود
زلف آن نگو بود که بد و در غم بود

بادام چون بیانی باره در روز با
چون دست را و احمر علی لعل بود

بغال نیک و بر روز مبارک شنید
بدین موسی امروز خوشتر است شنید
با که توانی یکیشندار صبور کن

نسید گیر و ده روز کار خویش
بخور موافقش را بنید نوشید
کجا صبور کنی نیکو بود یکیشند

شماره ۲۰
نصرت
خنده
شده
آه
خنده
عقد
قند

نسید

مرا تو گوئی می خورد دست اصل فساد
 اگر فساد کنی هر که او بنید خورد
 در این فساد مراد دست یار و داد بود
 چه بنید حرام است و نیست هر که
 بنید نفع جو انگوری و چه بویزی

بجان تو که همی آیدم ز تو صحک
 بسا فساد که در شیر نیست و در که
 نیست با تو مرانی نخاح و ننی شر که
 هم هم بنید بود ابتدا از آن سر که
 سپید هم چو بی سکه و چه بکنه

فساد است ای که در کور
 فساد است ای که در کور
 فساد است ای که در کور

وله ایضا

می و پسر بر کل چون کل چون کل
 کل فقیه نبوی کل کل فقیه نبوی
 در زیر کل خبری آن به که قدح گیری
 هر که که زند قمری راه ماورای نهی
 آن میل کا نوره جسته منظره
 چون فاخته دل برتر برود از سر
 آن قمری فرخنده با حقده و خنده
 پوید بسوگان از شوق بناکایان
 آن زراغ در آسار همچون حبشی کا
 آن کرکی با کرکی کوید سخن ترکی

خوشبوی ملی چون کلخ دردی کلخ کل
 کل بوی بود از کل کل نکند بود کل
 بر تارک شیکیری با نکت شغب منضم
 کوید کل عمری با دهستان میل
 چون دسته طنپوره کیر در حجار کل
 کوئی که بر بر بستی کل کل
 اندر کلوا فکنده هر فاخته کل
 چون تخت و نخوانان بوی سخن کل
 بر بسته شاخ در هم سنبل و هم منضم
 طوطی سخن مندی کوید بکنه مازل

آنکه عدوت
 آنکه عدوت
 آنکه عدوت
 آنکه عدوت
 آنکه عدوت

آنکه عدوت
 آنکه عدوت
 آنکه عدوت
 آنکه عدوت
 آنکه عدوت

چون ز گردون بر این سلسله زانند
 آتش و دود و چون بنال یکی طایوس
 و آن شرر کوفی طایوس بگردم پیش
 چون یکی بخته مرجان برش نماند
 یا چون ز زمین شجری در شده اطراف
 باغبان این شجر از جای بخیند
 می خورای سیتد احرار دین حسین
 زان می ناکت تا داری در دست چراغ
 هر که اکیسه کران سخت گرانمایه بود
 من بر خواجه روم تا دم سیم
 هست جبار و لیکن متواضع که بود
 طالب شعرو جومرودترین خلق هم

قرص خورشید فروخته بکوه ساسان
 که بر اندوده ببلرف نام او قار بود
 لولو خرد قنایب ده بمقار بود
 که سمن برکت بر آن نماند عطار بود
 که بر او بر شمر از لولو شهوار بود
 تا فرو باره و باری که بر اشجار بود
 با ده خورون بی از عادت احرار بود
 بازه استت چه از غم دشوار بود
 هر که اکیسه سبک سخت بکمار بود
 تا مرئیس نه نزدیک تو مقدار بود
 متواضع که شنیده است که جبار بود
 آن جومرود است کو طالب اشعار بود

وله ایست

نوشتم قبح بنسید نوشنجه
 نه نزد و نه سخت نزد پیش ما
 نظاره پیش در کشیده صفت

هنگام صبح و ساقی رنج
 نه محض و نه قتال و پنجه
 چون کافر روم بر در کعبه

کوه ساسان

کوه ساسان

کوه ساسان

کوه ساسان

سه صبحگاهی چنان قرن نوری
شده زهره همچون زیاقوت سری
دو پیکر چو تخی و اکیل تاجی
ترا چنان دسته تیر بسته
دم کرک چون پیش چهره ستور
عوانا چو یک خوشه انکور زین
شب سپهر افکنده از نور نوره
سپردم بدین ناله چو ناله
چو سهلی بریدم رسیدم بو عوی
بر امید دیدار استاد فضل
همش کنیت نیک و هم نام فرخ
یکی نامداری که از پشت آدم

سه سلف چنان سه سربلی
شده مشتری همچون دور سلی
ز نثره ناری و طرفه جوی
که پیکانها پیش و پنهان سلی
عجبه عیدون چو سیمین سلی
و یا چون مرصع بیا قوت رطلی
و یا چون ز چرخ ریاکشده حلی
چو داناکه دارد بختی و نهایی
چو و عری بریدم رسیدم بسلی
چراغ هدایات و نور بختی
همش نام سیمین رب اعلی
نیامد با فضل او هیچ فضلی

وله ایضا

آمد ایستاده احرار شب جشن سده
بر فرزند آتش برزین که درین فصل بنا
آتش باید چو ناخنه فروزان علی

شب جشن سده را حرمت بسیار بود
آوز برزین پیغمبر آوار بود
برتر از دایره کسبده دوار بود

در عطا دادن شعر شاعران دیو

احمد مرسل ندادی کعبه را هر روز

قصیده

بنام خداوند بزرگان اعلی
ملکیت سموات و خلاق زمین
نشستم بر آن ناقه آل پیکر
سپردم بدامن تها رب کعبه کفی
بهر جانب از برف بکوه صبحی
ز خس کشته هر چاهسار جی چوری
سم است در دشت مانند ماهی
شبی پیشم آمد که از خود برون
شبی پای طاوس در پر کشید
فلک بر چو پیروزه کون تخت زدی
شده سر واقع بیان سه پضد
همین دختر غش چون صولجانی
جدی هم بگرداره چشم جانی
شده شعر بانش چو در چشم مخنون

که دارای دهر است و او دار موی
بفرمان او هر چه غسولوی و سفلی
کفتم بر او قطع و دلو مصلی
نشسته است دیوی زیر هر صلی
بهر گوشه از میخ بر کوه و صلی
ز کف کشته هر آیکیری چو صلی
شده ماه بر صرخ مانند غصلی
مرا بر سر بار کشش کرده کبلی
به لؤلؤی پیوسته بر سهل و صلی
تر مر جانش غمزه ز لؤلؤش خصلی
شود سر طایر چنان شاخ نکلی
کمین دختر غش مانند قفلی
سها هم بگرداره چشم منلی
شده فرقد انش چو دو قد لیسلی

نسخه کتب کتب
فخار بلایان
مجلس
تبع
اصول
تقدیر
تک
در آن سان
مجلس
تبع

کاہ تو بہ کردن سزا ز مدح و درجی
 که خیر سزا و باجی کونی ملی باشد مدح
 رفد کاری سپیان مد بین صفت بی
 از میان خانه کعبه فرو آو کشند
 امر بقتل و ولید و اخل و عشی و قس
 بو نواس بو حد او بود لیکت بن شهر
 بو العلاء بو العباس بو سلیک و بو لشل
 بینه گفته است ازینا وانکه گفته اند
 از حکیمان خراسان گو شهید درود
 گو یانید و پسندین شریف ایام یا
 رود کاری کان حکیمان و سخن گویان بدند
 اندرین ایام ما بازار نهرست و فس
 هر که اشعری بری یا مدحتی شش آوری
 که مدح و آفرین شاعران بی دروغ
 بر لب دندان شاعر که نامش نابسته
 شاعری عمار کرد و خمره کرد و طلحه کرد

که هیچ بیستم زیان و در مدح سود
 که بخیلانرا مدح آری ملی باشد مدح
 هم خرنیه هم قبیله هم دلا هم لوی
 شعرین سکو را بزین سلسله پیش عمر
 بر طلهما نوحه کردند و بر رسم ملی
 بود و یه و بودید و ابان حمد یافتی
 وانکه آمد از لواج وانکه آمد از سری
 انکه گفت السیف اصد وانکه گفت ابلی کرم
 بو شکور بلخی و بو لغت سستی مکی
 تا کند هرگز شمارا شاعری کردن کری
 کرد هر یک را شعر نقر گفتن اشعری
 کار بو بکر ربابی دارد و طبر جمعی
 گوید این بحیر دروغ است ابتدا تا اتمی
 شعر حسان بن ثابت کی شنیدی مصطفی
 کی دعا کردی سولان شمی خیر الوری
 جعفر و سعد و سعد و سید ام القری

مدح و درجی
 کونی ملی
 صفت بی
 کعبه
 عشی و قس
 بن شهر
 بو لشل
 گفته اند
 خراسان
 شریف ایام
 سخن گویان
 نهرست
 شش آوری
 شاعران
 نامش نابسته
 خمره کرد
 طلحه کرد

آخه چون خنجر زین بانی و از زبان
 چون روانست از بدن بشکست کوه فر
 انجمن سازند و انجم اندران عاجز شوند
 هست معشوقی که گویند که در بیوگها
 بر شکی کاتبش با و اندر شود و اله شود
 من غلام عاشقی که بر معشوقی چنین
 کاشکی معشوق من بودی قرین کنون
 ماه رخسار یک عاقل شد بد و ماه سپهر
 تا چکل باشد چو ماهی بسیارند از چکل
 پشت من خم اینچنان گیرد که زلف او
 چون بقد و یا ترا بد با عی تا او بسا
 من از سازنده تر که بجایای صغیر
 اندران اندوه و آن اندیشه بودم در

هر چه پستند پندار یکم بر کوه سخن
 طرفه تر آن کرد و آن دتیمه کرد بدن
 هر ششی بر صبح ماه و تیر و ماه سپهر
 عاشقان از و بشوق اول جهان سخن
 عاشقان چون انجمن سازند بروی سخن
 خویشتن در آتش اندازد بدست خویشتن
 تا مراد آتش بوزنده کردی مقدر
 سر و بالا که مفتون شد بد و سر و سخن
 تا سخن باشد چو سر وی باشد سخن
 روی من چنین سپهران گیرد که بعد از
 تا بدامنها شکر چینی بجز منها سخن
 او و من بیکاره تر هرگز کجا چو سخن
 تا چنین در میشن چون سخن آرم سخن

کوه فر
 انجمن
 عاجز شوند
 گویند
 در بیوگها
 کاتبش
 با و
 اندر شود
 اله شود
 عاشقی
 که بر
 معشوقی
 چنین
 کاشکی
 معشوق
 من بودی
 قرین
 کنون
 ماه
 رخسار
 یک
 عاقل
 شد
 بد
 و
 ماه
 سپهر
 تا
 چکل
 باشد
 چو
 ماهی
 بسیارند
 از
 چکل
 پشت
 من
 خم
 اینچنان
 گیرد
 که
 زلف
 او
 چون
 بقد
 و
 یا
 ترا
 بد
 با
 عی
 تا
 او
 بسا
 من
 از
 سازنده
 تر
 که
 بجایای
 صغیر
 اندران
 اندوه
 و
 آن
 اندیشه
 بودم
 در

بخت کهها چون ترا عشق آذین محشی فکند
 خویشین در خدمت درگاه مولانا سخن
 در شکایت

این کار را از اصل نکو بود عاقبت
 . . . آخر نیز ارباب نکوتر شود از آن

تا آفتاب سرخ چو زمین سپر بود	تا خاک زیر باشد و گردن زین بود
تا ابر نو بهار می ره مطهر بود	تا در زمین و روی زمین بر نظر بود

تا وقت مهرگان همه گیتی چو زربود
 از آب تیر ماهی و از باد مهرگان

عمر تو همچو نوح پیمبر در از باد	همچون جنت بملک همه عز و تاز باد
پشت بپای صد صنم چنگساز باد	دشمنت سال و ماه بگرم و کله از باد
بر تو در سعادت همواره باز باد	عیش بود و ایم با یار مهرگان

فی العشر

چیت آن شخصی ز زمین مرد چون زمین	خوشین سوزان گریان که از آن همچون
باغ او بزم سلاطین جای و صدران	بار او در زمین سلاسل پنج او درین لکن
خیزدان بگفت اگر نور است رنگ خیزان	مارون پادشاه است اگر نار است بار مارون
بر خلاف خیزران مارون بر ساعه	پشت تر کرد و بقدر پیروز کرد دین
هر کسی ارد دهن بر روی او و فرزند	و اندر و بچم فرزند چون سیل اندرین

چون دید پادشاه جهان خستیار او	بر ملک خویش کرد مرام را کجا رسان
ای میر فخر ملک و شاه اجل تونی	
زین زمان تونی و چراغ دولت	
چون آفتاب صبح بروج حمل تونی	هر سر کام صنف مضعفارا اهل
پر بنیز کار ترز معاذ جیل تو بنی	
چه آنکه آشکاره و چه آنکه در نهان	
ز جود در جهان بر اکت نام تو	کردد سبسی سپهر سعادت کلام تو
خورشید ز دولت نام تو	تا گشت دولت از بن دندان غلام تو
چون دید بر کان تو حاسد سرمام تو	
از سهم آن سرمام دو تا گشت خون	
از نام و کنیت تو جهان را محامد است	وز فضل و جود تو همه کس را فواید است
خضم تو هست با فضل و مال تو زاید است	که بخت تابع است جهان مستعد است
تو آسمانی و سپهر تو عطار و است	
و آن سقرین لقای تو چون ماه است	
با این نکوینت که تو داری بفضیلت	دارد بکارهای تو سلطان بیعت
زیر کنین خاتم تو که در مملکت	بفرود هر زمانت کی جاه و منزلت

مجلس شصت
 سعادت جیل
 صبح از علی باد کلاه

کتابت در کتابت

کتابت

آنکس که او بخت سزاوار سود است

عزروی کسی بنام امروز در جهان

فخر است بایب میر که فخر انامه بود
بخشیده شش همه زریا سیم و جابره بود

از بهر شومینش مشهور نام بود

خورشیده خاص بود و سزاوار خاص بود

از بجز آنکه مال و ده و ستاد کامه بود
بودند خلق زو بهمه وقت شادمان

اندر بعم نبود ببردی کسی چو فخر
فرمانبرش بدند همه سیتان

بگذشتش از سهیل سیر بر ج کابص
افزون بدی بجلال و قدرش در حد

اعداش را بنده و الا عدل و حصر
خوش باد آن سپهر که پدر باشد آنگران

اصلی بزرگ از بنه هر که خطا نکرد
او به سزای صدر جهان ناسر آنکه

کس را که ز افه چرخ فلک پادشاه کرد
این کار که بگرد جز از بجز مانگر

مارا بچکیت سپی چکسی مستبدان کرد
شکر آنکه ایراکه چنبر باشدش توان

امروز خلق را همه فخر از تبار او
از مهر آنکه شاه جهان دوستد او

دین روز کار خوش همه روزگار او
دولت معین است خردمند با آرد

مذریان هر قلمی زدیگی شکم	اکنده آن شکمش کجا فور و زعفران
آنوسن سفید شکسته سیب معدر	
یکشاخ اوزریم و در شاخ اوزر	
پیرا هست کوی زدی سای شوستر	کز نیل ابره استر از علاج استر
از نبر بوجی کوچکی پاره عودتر	
دارد همیشه دوخته بر پیش ما دیان	
برک کل سپید جماند عجم	برک کل دورنگ بگردار عجم
برک کل موزد شکسته و طری	چون رومی دلر بای من آناه عجم
زمی هر کلی که ژرف بود در تونگری	
کونی که زرد دارد یکباره در میان	
چون بر درید در کف صخر اقبالها	بار آنها چیکد و بسا ریدر لهما
تا کرد دستها همه بگفت لاهما	چون در زده باب معصفر غلا لهما
بگفت لاهما چو عقیقین سپا لهما	
وانگه سپا لهما همه اکنده مشک بان	
بنمود چون زبرج بره آفتاب روی	کلهما شکفت بر تن کلبن کای می موسی
چون دوش دید کل ما اندر کنار چوی	آمد میانک فاشه و گشت خفتجوی

عاج استر

تقدیر عجم
جانینک در آن وقت
عجم شربت

قوتش چندان و آنکه خردش چندان که دراد عاجز گردند خردمندان

مسقط در صفت کھکسا و مدح وزیر شهریار

مده بهار خرم و آورد حسنه
وز فر نو بهار شه ار استه زمی
خرم بود همیشه بدین وقت اد
بابانگت نیز و بجم بود و قحف و قحفی

زیرا که نیست از کل از یا سخن کی
تا کم شده است آفت سر بار گلستان

از بر نو بهار چو باران فر چکمه
چندین هزار لاله زخار ابر در
آن حلقه که ابر مر او را بهی تمسید
باد صبا بیاید و آن حلقه بر در

آن حلقه پاره پاره شد و گشت پدید
و آید بدید باز همه دشت پر نیان

ز بلال و بنفشه همه کو مسار و شست
سخ و سپید گشت چو دیما بهای
بر چه بنفشه دامن از خاک بر نو
چون باد نو بهار بر او دوش بر گشت

شاخ بنفشه چون بر زلفین گشت
آنکند نیکون بهر شش معجز گمان

مده باغ نرگس چون نرگس در شرم
وز عشق پیل کوش در آورده کھم
ز دوست بهت نرگس مانند صدم
بر هر قلم نشاند از و بیخ و شدم

نوی مصعبین
قوتی کا لاله زار
در اینجا لاله زار کا لاله زار
در تمام آن شادمانی
عاجز گشت
در تمام آن شادمانی
عاجز گشت
در تمام آن شادمانی
عاجز گشت

سرت از دوش بشیر جدا کردم	چون بستم ناز چنگال را با کردم
که بزیر لگت همچو پسا کردم	بیکه بودی ای خرم چرا کردم
زین سپس خادم تو باشم و مویلاست	چاکر و بنده و خاک دو کفایت
با طرب دارم و مرد طرب آریست	با سماع خوش و با بربط و بانایست
بر کف دست نهم یکدل و یکرایست	و آنکه اندر شکم خویش دهم جایست
رزبان بر ز سوسوی رز کامی را	غرضی را و مرادی را و کامی را
بر گرفت از لب ف جامی را	بر در دستش جامی و دمی را
داد و دستش آنچه حسامی را	بر لب جام نکا رید غلامی را
بر ز اندر خم جام و قسج ساد	بر کشید از خم آن جام و سجاد
با دوه دید بد انجام دفا داده	که بن جام همی سفت چو سنباده
گفت نتوان خورد قطری ازین بود	جز ساد ملک مهتر آزاده
اتخذ او ندمن آنقدر خداوندان	دو لبش در که کفن خندان خدا

چاکر و بنده و خاک دو کفایت
غرضی را و مرادی را و کامی را

جبرئیل آمد و روح همه تقدیری کردم ابستن چون مریم بر عیسی

کچھ دارم در ناف چو بر جیبے
بارخ یوسف بوی خوش طعینی

اگر باید این بچہ بزایم من
وین نقاب از تن درویش جاسیم
گر نبایدت بزاون نکرایم من
بمجنین باشتم نازاوه بسایم من

وگر استیزه کنی با تو برایم من
روز دشت ستاره بنمایم من

و کرم بجشی بر کشتن و خندم
من بچہ خشت تن خویش مویدم
و در بدری شکم و بند از بندم
ز سدره آزار بفرزدم

گر چه بجشی تو مرا صلب و خرندم
که مرا زنده کند زود خداوندم

ز زبان گفت که هر دم افزودی
و آنهم دعوی را معنی نمودی
راست گفتی بچہ از راست امر موده
کشته تازه از آن پس بفرمودی

این عجبتر که تو دستت جشی بودی
رومشی خاستی از کور بدین رودی

اگر دم که بجای تو جفا کردم
نه نگو کردم دانی که خطا کردم

پاکتن باشی و از پاکتن باشی	هر چه میگویم ارجو که چنان باشی
سوی ناکردی چو خوران چنان باشی	
نه چنان سپه زان کسان باشی	
من که کفتم و یکتا تو ذکر کشتی	روز به بودی چون روزت کشتی
گرت بد بیا یوی که کشتی	همچنان مادر خود بار آور کشتی
دختری بودی بر بام و بدر کشتی	
تا چنین باشی بر چو سپهر کشتی	
راست بر گوی که در تو شده جا	بلکه امین ره بیرون شده زین
راست گویند ز زنان گلزار	بر نیاید کس با بکر زنان هرگز
بر هو از فی چون مریم بی سحر	
یا حوقار رو بزین زمین نبود جایز	
کاک ز کفها از من چه همی برسی	کافی کا فرزای زونه همی ترسی
بجی گرسی و حق آیت گرسی	که بخشیده شسی در بر من بفرسی
هستم آبتن امین زین چنان جنبی	
که نه ایستی حتی و نه خود انسی	
نهستم رفته بمن ز و نه تبیسی	که مرا ریشه نماند مافت ایسی

وزیر اعظم

باز زرا گفت ای قدرتی دولت
این شکم چیست چو شسته شکم است

با که کردستی این صحبت این غم خست
بزن خویش نبوده است تو را حیت

من تو را هرگز با شوی ندادم
هرگز آنکشت تو بر نهاده ام
وز بد اندیشی پایت نکشادم
که من از ما دور با حیت را دادم

بقضا حاجت پیش تو ستادم
وز جلمی تو اندر نقتادم

چون تو را دیدم از پیش بدین زاری
بزدم بر سر دیوار تو هر خاری
کردم از پیش بدین زاری
کجنگلی کرد تو همچون دهن غاری

پس می کردم از سنگ و در افزاری
که بدو آهین بندی کنذ کاری

زدمی بر در کین قفل سپا پان
چون شدم غایب از درت باز پان
انچنان قفل که من دانم و تو دان
نیک مردی نباشد م بگنایان

با همه زیر کی ورندی و آن کاروان
نخل اینکار بر آورد پیشمانی

کشم ای زن که تو بهتر ز بانایان
از نکو کاران ز شرم کنان باشی

او آن تیغ اند چون سینه دستان	که بالای و بالند بنگذاری
ز و بنده اض بر شوی دوسه بردار	کیسه دوزی و در زش نه بندیداری

واختم آن کیسه کافور سیناری	
در کشی سرشش با پریشم زنگاری	

ما را مانده یکی سفر گک فیسا	استر دیمه زرد ابزه آن حمرا
سفره پر مرجان توبر تو با برتا	دل هر مرجان پر لؤلؤ ک لالا

سر او بست به پنهان زدرون عمدا	
سر ما سوز گل در سر او سپدا	

نگریه آن زو آن پایک زدوان	در هم افکنده چو ماران بریان
دستب بهم زده چون یاران یاران	پس در چ چنان لفت عیاران

ر زبان شد بسوی ز بسحر کان	
گوداش بود بسوی ز خوانان	

بگشاد در با کبر شنش لایان	گفت بسم الله و اندر شد ناکان
---------------------------	------------------------------

تاک ز را دید استن چون پریان	
شکر خاسته چون دم رومان	

دست بر و زرد بر سر و بر جیت	گفت بسیاری لاجول لاقوت
-----------------------------	------------------------

کلمه در این کتاب
 از کتب معتبره است
 که در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

مسقط در تهیت جشن مهرگان و مهر سلطان محمود

شاد باشید که جشن مهرگان آمد
کاروان مهرگان از خزران آمد
بانگ آوازی در ای کاروان آمد
باز اقصای بلاد چمنان آمد

نه ازین آمد بالله نه از ان آمد
که ز فرزند سون و ز آسمان آمد

مهرگان آمد مان در بختیاش
از میان راه اندر بر بانیاش
اندر آید و تو اضع بنمایاش
بخشایند و بلبل جوی در بختیاش

خوب داریدش فراوان بستانیش
هر زمان خدمت لختی بفرماییش

خوب داریدش کز راه دراز آمد
باد و صد کشی و با خوشی و ناز آمد

سفری کردش چون عده فراز آمد
باقی و رطل و قسنه نماز آمد

مگر یی آبی و آن رنگ رخ آبی
رخ او چون رخ آن زاهد سحر آبی
شته از کردش این سپهر دود آبی
بر رخ بر اثر سبک سبک آبی

یا چنان زدیگی جامع عتابی
پرز پر خواسته ز چون پر مرغی

تو با

تا جهان باشد جبار کجبان تو باد
بر که بر عمر تو و مال تو و جان تو باد

بخت مطواع تو و طرح نغمه بان تو باد
امر امر تو و سلطان همه سلطان تو باد

قاف تا قاف همه ملک جهان آن تو باد
خود همین دان که بود ایش الله

ایضا من مستطاته

بوستانا نامروزستان برده
استین بر زو دست بکل بر زو

زیران کلین چون سبز عمار می شده
عشقه چید از و تازه تو بر چده

استها بسته بشادی بر ما آمده
تا نشان روی مار از دلفروز بها

باز کرد اکنون و آهسته نشان برورده
جامه لبکین و بر کرد پیس امر ج

آبکی خرد بزین خاک لب جوئی سومی
هر کجا تازه کلی یابی از مهر سبوی

هر کجا یابی زین بازه بنفشه خود رو
همه را دستمه کن و بسته کن و میش آن

چون بجم کردی بسیار بنفشه طبری
تا کجا پیش بود ز کس خوش شوی طبری
که زدینا بر آد بخت کسی خندری

باز بر کرد و بسته بشان شو چون کبک دست
که بچشم تو چنان آید چون در نگری
هر چه ناشسته بود ما کن مکن آن بد

که همی فرعون قومی سحره پیشین کرد	رسن در شته جفنده بارانکار
با سینه با سینه که غلط پس دارد	مار موسی هم سحر و سحره او باد
میر موسی کف شمشیر و شمشیر دارد	
دست ابلیس و خودش کند از ما گوماه	
قوم فرعون همه را درین دریا راند	آنکهی غرقه کند شان و نگو کردند
که نرسید فرعون خدا را خواند	جبرئیل آید و خاکش بدین درشان
اندر آن دریا وان آب و حل در ماند	
که برون نمایند آنها نتواند شبناه	
ملک در ملکی فرهاست تورا	تا بجایست جهان ملک بجایست ترا
استان ملک بر اقلیم که راست تورا	که خداوند جهان اینهاست تورا
این ولایت سدن حکم خداست تورا	
بنود چون و چو اکر ابا حکم آک	
ایزد امر و زبجه کار برای تو کند	همه عالم بهوا و بس را تو کند
از لطف هر چه کن با تو سزای تو کند	ز آنکه ضایع نکند هر چه کار تو کند
همه شام از خاک کف پای تو کند	
از بلا و جش و بادیه و زنگ و همراه	

تاریخ فرعون
تاریخ فرعون

تاریخ فرعون

چون ملکشکه او آینه برپیل نهند	شاه افریقیه را جامه فرویل نهند
ملکی کش ملکان بوسه با کلیل نهند	میخ دیوار سر پرده بصید میل نهند
چون رسولانش ده کام بیخیل نهند	قیس از تخت فرو کرد دو خاقان کا
ملکی کو ملکا ترا سر و مایه کشند	اشکر چین و چکل را بطلایه کشند
کرزا و مغفر چون سنک صلا یه کشند	در سرش مغر چو خایک که خایه کشند
همچو خورشید بجا اشک سایه کشند	لشکر دشمن بر زمین شکند شاه
پادشاهی که بروم اندر صبا جبران	پیش او صف سلاطین زده زیر کمران
رای کرده است که شمشیر زنده چون پان	که شود سهل شمشیر کران شغل کران
با مداد ان که زمین بوسه بندش سپرن	چهل اندر ملک پسنی با خیل سپاه
چون ملک با ملکان مجلسی کرده بود	پیش او بنیست هزاران بت نور بود
چون سپه را بسو دشت برون برده بود	چون سواران سپه را بهم آورده بود
کرد لشکر صد و شش میل سر پرده بود	بیت فرسنگ زمین پیش بود لشکر کا

که بخت
بماند

بده بر دیندار گزشت

ماج معشوقه بدو عاشق او بود سجا
عاشق از غزبت باز آمد به چشم پرآشت

خفته معشوقه و عاشق شده همچو سجا
دوستان از استرنگ شمره بر کرد چو

دوست کجا ن است بر اور دو بدرید بقا
از پس رده برون آمد با روی حومه

عاشق از دور معشوق خود اندر کرد
آتش داشت بدل است دل درید

بخرد شید و خروش همه کوی سجا
تا بدیده بت آتش سحرانش بدید

آب حیوان زد و چشمش بدوید و بکشد
تا برست از دل و از دیده معشوقه گیاه

پنجمین ماه دوسه از سر بالین یافت
عاشق از دور بدید و بدوید و بکشد

تا که ناکا چنین ل بدید و بکشد
تا دل و دیده باقیش از و گرم پاش

هر چه خورشید فراز آمده بر دوشت
بشدش کالبد از پر تو خورشید تابه

اینهمه زار می عاشق نبود و نرفت
ساعتی با او نشست و نیا بود و نرفت

و چ معشوقه اورا دل و دیده بکشد
بشدش کالبد از زار می در وقت

اینچنین سنگدلی سخی و بجز مت جفت
شاه معسوم سنا و سفیاده براه

دوازدهمین

مسئله خواند تا بگذرد از شب سیرگی	کبک چون طالب علم است در این بیت سخی
پیرهن دارد زین طالب نه یکی	بسته زیر کله از نمانیه تکت سخی

ساخته با یکبار از لکاموزه کلی
وز دو تیر ریخته در قلم و کرده سیاه

چون ببرد آند و مرقع بن اندر کند	همه یک پیکت ببرد است که در بر بند
نامه که باز کند که بهم اندر کند	راست چون بجان نامه ببرد بند

بد و منقار زمین چون بشیند بکند
کوئی از سهم کند نامه نهان برآ

چون دو اتی بسیدین است خردانی	بسمتار درون لاله نعمان بسیار
در بنفش تازه مداد طبری برده بکار	وان دو ات بسیدین زانه سترت نکار

چون ده انگشت بیست از کند فصل
بدوات بسیدین اندر شبیکر نگار

که کل سرخ بید آمد در خنده همی	باد خوشبوی دهن ز کس را شمرده همی
ز کس از شادی نوعه کند سجده همی	باتو در باغ بیدار کند وعده همی

بتکاپوی سحاب آید از جده همی
لب لب باغ کند در سلب باغ نگاه

کله نقشبند از دست
باز از بان بر خواند
باید فاصد است

کعبه بر جان است

خنده خوشبوی

روح روسا ابو بریج بن بریج	اوستخت بدیع و کار اوستخت بدیع
چون او بجان بر نشرفت وضع	زیرا که شرفست و الهیست او بدیع
گر بنده جبر است و خلق است و طلیع	
در راه شنا کشتن او کرد و دلگت	
والا نمشی که پشت در پشت آگاه	بر شاه جهان غزیر ورجاجت شاه
مرحاجب شاه و شاه را نیکو خواه	این طالب عز آمد و آن طالب جاه
برده سبق از بزرگان سپاه	
پاک از همه عیب و عار و دور از همه تنگ	
همواره شنسناه جهان خرم باد	در خانه بدسکال او ماتم باد
فرمانت رونده در همه عالم باد	بدخواه ترا دمدم اندرم باد
اجباب تو را سعادت بیغم باد	
تا شاد زیند و باوه کیزند بچنگ	
ایضا من مسمطاته	
بوستانا حال و خیرستان چیست	و اندرین بستان چندین بستان چیست
کل سروستان همبوده دران بستان چیست	این بوستان با بکل از بیل بر پستان چیست
در سروستان باز بستان برون چیست	اور فر دست خسته سر سال و سر ماه

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

اور فر دست خسته سر سال و سر ماه

باز مرا طبع شعر سخت بچوش آمده است
از شغب فردمان لاله بپوش آمده است

کم سخن چندی لب دوش بچوش آمده است
زیر بیاکت آمده است بمخروش آمده است

نترن مشکوی مشک فروش آمده است
سیمش در گردنت مشکش در استمین

ابر که گستر در قدم و کام تو
مرغ رویت کند شرمی بر نام تو

باد عبیر افکند در قح و جام تو
باز سمن بر دپ بوسه بر اندام تو

خوبان لغزه زنت در دهن و کام تو
در لبشان سببیل در کفشان سیمین

مستمط کجایه

دیگر کون باغ و رانغ دیگر کون شد
گلزار برنگ تو ز می پر خون شد

سجان الله جهان بینی چون شد
شمشاد بیوی لفتک خاتون شد

از سبزه زمین برنگت بوقلمون شد
وز میغ هوا بصورت پشت پلنگ

بر کوه صف که فروشان پستی
دلها ز نوای مرغ جوشان پستی
در دست عبیر و نانه مشک کجک

در باغ کنون حریر پوشان پستی
بر روی هوا کیلیم کوشان پستی
مبکیر کلنگ را خروشان پستی

بچوش آمده است
توزی خانه جانی شادمانه
بچوش آمده است
کلیکشان
که نیند موی بوده اند
مانند آدمی یکین کوشان
آینا نیش کین بوده اند
که یکا آینه کوی کوشان
میکنده اند

سرو سماطی کشید بر دولب حب پار	چون دورده چتر سبر در دو صفت کا نرا
مرغ نماد آشیان بر سر شاخ چنا	چون سپر خیران بر سر مرد سوار
گشت کای بن تدر و پنهان در مرغزار همچو غرق عروسی در بن دریای چین	
وقت سحر که کلنگ تعبیه ساخته است	وز لب یای هند تا خزان ساخته است
سنگ سیه بر قماش تیغ برده است	طبل فرود کوفه است خشت بنیده است
ماه تو منگنه در کلوی فاقه است طوطیکان با جدیست قمریکان با این	
کونی بط سفید جامه بجا بون رده است	کبک دری ساق پای در قح خون رده است
بر کل ترغذ لیب کج فریدون رده است	شکر چین در بهار بر که و ما نمون رده است
لاله نوی جو پار خمر که پرون رده است خمینه آن سبز کون خمینه این آتشین	
از دم طاوس ماهی سر بر زده است	دست مکی مورد خود کونی بر پر زده است
شاه مکی ابنوس هدی بر سر زده است	برد و بنا گوش کبک غالیه تر زده است
قرمک طوق ار کونی سر در زده است در شبه کون خاتمی حلقه او بنی کن	

کلمه نیست
وقت آنست از آنست
سماط خوان است

می زد کانیم مادر دل ناغم بود	چاره با باد ادرطل و مادرم بود
راحت کردم زده شسته که کردم بود	می زده را هم می دار و در هم بود
هر که صبح سوختی زنده با اول خرم بود	
با دلب مشکبوی با دورخ حورین	
ای پسر میکیار نوش لب نوشکوی	فتنه چشم و چشم فتنه بروی بوی
مانسب یکی خوارنیک تازه رخ و چو ضیای	توسه یکی خوارید چنگ کن و ترش زوی
پیش من آوز بسید در قدح مشکبوی	
تازه چو آب کلاب صاف می ما بین	
در همه وقتی صبح خوش بودی آتند	بهر تو خوشتر بود وقت گل بسید
خاسته از مرغزار غنفل تم و عد	در شده آب بود در زره داود
آمده در لغت باغ عنصری و عسجد	
و آمده اندر شراب اشته نامزین	
بر کف من بنبید پیشتر از آفتاب	نیز چه سوزم بخور نیز چه بویم کلاب
می زد کانیم مادر دل ناغم بود	باشد بوی بخور بوی بخار کباب
آشه چنگ و حلب ساخته چنگ وریا	
و دیده بشکر لبان کوشش بشکر نوین	

این کلام
 در کتاب
 شکر است
 در باب
 آینه
 از بعضی
 در کتب
 زهر
 است

یک
 است

تغذیه در بیماری

بادار منستان نیک آید بطریقه	تا حرب کند با سپه ابر تعالیه
ابر از طرف نوه برآمد و سه پایه	از شرم بر خنا ز فروشته و قاجار
آورد لالی بچوال و عبایه	
از ساحل دریا چو حملان بکف بار	
چون باد بدود و ز کرد و دشمن سوزد	با کینه ویرینه از و کینه نمودد
کاهی بگشاید و کاهی بغرزد	کاهی بدر و سپهر من گاه بدزد
کاهش بیاموزد و کاهش بسوزد	
کاهی بیابان نکر و کاه بکسار	
ابر از قرع باد چو از کوه بگشیزد	با باد در آویرد و نخی بستیزد
تینی بگشاید و مینگی بنیکزد	آختر پس اندر بهر نیت بگریزد
چون هستر پاکیزه همه حال بریزد	
هم در بی اندازه و هم لؤلؤ شهنواز	
مسمط صبوحیه در طلب جام مدام و مخاطبیه ساقی	
آمد بانگ خروس توذن میخوارگان	صبح بختین نمود روی سنجارگان
کو بکف بر گرفت جامه بازارگان	روی بشرق و بنا و خسر و سیاگان
باده فراز آورید چاره یچارگان	تو مو شرب لب صبح یا ایها انبیا

<p>شکیر ز کل فاشحان باکت بر افند ماه سه شنبه از بر کردون نکازند</p>	<p>کوفی که سحرگاه همه خوابت گذارند از خالیه بی آنکه سر همی خالیه دارند</p>
<p>صد بار بروزی در پر با بشمارند چون نیم دیر کج غلط کرده باشما</p>	
<p>چون هوکان سم بنهند و بگرارزند آن کردون مخروط بر آنکه بیارزند</p>	<p>کوسیکه همه داغ نه سینه بازند در گوش در سرتیر و کپانی بطرازند</p>
<p>چون کردون سیمین جماری لغرازند بر فرق سرتیر و براد شیر پیدار</p>	
<p>هر ساعتی بلا سخنی چینه بگوید در آب کند کردون در آب برود</p>	<p>در آب جمد جامه و کرباره بشوید کوفی که همی خیزی در آب بگوید</p>
<p>چون سینه بجنب باند کلجنت پیوید از هر سر برش بجهت صد در شهوا</p>	
<p>وراج کند کردکیا راه نکاپوی هر زمان بجنب بانگ نزاری بگوید</p>	<p>از خالیه عجبی ببرد بر سر برود آسرخ کند کردون قناتر کند زدی</p>
<p>در سجده رود خیزی مالله خود روی سرخی ز پشت کفش در سبزی ز برنگی</p>	

کتابخانه

درد روز و طرب آینه ماه
دشش هرگاه گشاید ماه

عمر خد او دم با پسند باد
بخشش پیر بر دوزخ را اینست ماه

رایش از زنگ زد آینه ماه
ملکت اور ابحق کرد کار

مسلمه در تهنت عید و مدح وزیر سلطان مسعود

زیرا که بود نوبت خور و زبورد
وز نیست تور ایش نواز مرغ نواز

نور و زبورد کم بون ای مطرب امروز
برزن غزلی نغز دل انجیر و دل افروز

کاین فاتحه ز انجوز و در کرافاتحه ز انجوز
بر قافیه خوب همی خواند اشعار

سروان سی عبقری سبز خردیدند
شاه اسپر این چینی در زلف کشیدند

کبکان دری غالیه در چشم کشیدند
طوطی بچکار از اسلب سبز بریدند

با دام بنان مقصود بر سر بریدند
شکار کن با ما اچهای طبری دادند

بی قصه کجی سازندیم که بخندند
بر پهلو از این نیمه بدان نیمه کردند
چون خرع بر سینه و چون بسند منقار

کبکان بی آزار که بر کوه بلندند
جز خار بنان جا کج خود پسندند
هر ساعکی سینه بمقار بر بندند

نور و زبورد کم بون ای مطرب امروز

کبکان دری غالیه در چشم کشیدند

نور و زبورد کم بون ای مطرب امروز

از کرم و نعمت والای او	مکن شنید است لب لای او
روحانی همه لای او	هست بر آفتاب لای او
صورت او درخ و آلالی او	هست چنان ماه دو رخ و چنان
مهر از آده مهر منشش	کز خردش جا بست و زبان منشش
کرده نظر مسکن در مسکنش	بسته و فادامن برداشش
خالق زمانم بنجن گفتشش	در همه گیتی ز صفا رو کباب
بتمش از صرخ همی بگذرد	رایش در عیب همی بسنگرد
هست او چکل شیران درد	دولت او سعد ابد پرورد
بخش هر روز همی پرورد	دانه نعمت را بر قطار
تا گل خود روی بود خوروی	تا سگن مشک بود مشکبوی
تا بست کشمیر بود جب سبوی	تا زن بد مهر بود جبکوی
تا ز بر سر و کن گفت کوی	تا بل ز جوشکوی با و از زار

آورد
از نه

مخ نیشنی که چه خواند هسی
دشت نیشنی کیه ماند هسی

میخ ندانی که چه راند هسی
دوست نیشنی چه ستاند هسی

بایغ بست از انباشد هسی
بر بزم و سترن و لاله زار

من بروم نیش بهاری کنم
بر سر شتر از در خمار کی کنم

بر رخس از مدح نگاری کنم
بر تنش از شکر شمار کی کنم

وینمه راز و دشاری کنم
پیش امیر الامرار و زبار

بار خد اینکه تو نیستی بخت
میر هسی بر کدش بخت بخت

بر ملک شرق عزیز است بخت
و آخر کارش به بهار بخت

انذک انذک سر شاخ درخت
عالی کرد و بمیان مرغزار

ایزد تیش سبب ضرب کرد
تا پدرش کنیت او حرب کرد

قلب همه شرق و همه غرب کرد
بسکه شد و با ملکان حرب کرد

از لطف و آن سخن حرب کرد
خلق جهان طالبش در دست کرد

باز جهان خرم و خوش بایتم	دری سخن و سوسن بشامتم
ز لطف پریر و یان بر تاشتم	ول ز غم هجران بشکاشتم
خوبتر از بوقلمون یا قلم	یوستدونها در نوبهار
پیکر دو پیکر بنگاشتم	لاله بر لاله فرو کاشتم
کستی را چون چمن انگاشتم	دست بیا قوت تر انگاشتم
باز بهر گوشه بر افراشتم	شاخ گل و نترن آبار
باز جهان گشت چو خرم بهشت	خوید و مید از دونا گوش گشت
ابر بر آب مژه در روی گشت	گل نبل و گل نبل اندر سر گشت
با دسحر کاسی اردی بهشت	کرد گل و کو بهر زمانار
صحرا کونی که خورنق شده است	بستان همزنگ شبرق شده است
بیل هم طبع فرزدق شده است	سوسن چون دیب ازرق شده است
باده خوشبوی مروق شده است	ما که از آب و قوی تر ز مار

که در این
 بخت
 در کس خطه
 در غمت
 در یکدیگر
 در خنده
 و در شال
 خورنق
 در زمان
 در کس

سایبان نام
خسرو بنی هاشمی

روی گل سرخ بیار استند / زلفک شمشاد به پیر استند
لبکان بر کوبه بکت خاستند / لبکان زیر و ستا خواستند

فاختگان همبیر میناستند
نمای زنان بر سر شاخ خار

لاله بشماد بر آیمخند / ژاله بگلزار در آویختند
بر سر آن مشک فرو چسبند / وزیر این در فرو چسبند

نقش و تمایل بر اینچسبند
از دل خاک و دوزخ کو بهار

قریجان نامی بیاموچسند / ضلصککان مشکت بت چسند
زرد کلان شمع بر افروچسند / سرخ کلان باقوت اندوچسند

سرو بنان جامه نو دوچسند
زینووز آنو لب چو بیار

طوطیکان بر کاگان تاحسند / آهویکان گوش بر افروچسند
کور خرا مسمیخ ساختند / زانغان کلزار بر پر داچسند

کله شمشاد نام

بید لکان در پی اوتاچسند
چون ترکان چکل و قند مار

ایمک ایزد جهان برای تو کرد است	ما همه را از می بوی تو کرد است
هر چه بگرد ایملک نترسی تو کرد است	بس که کاری که او بجای تو کرد است
<p>عالم را خاک کف پای تو کرد است عز و جل ایزد مهین متعال</p>	
هر چه تواند شمه کردی ایملک پیش	آن همه ایزد تو را ابداد داران پیش
هر چه بخوای کنون بخواه و بیندیش	کت برساند بجام و آرزوی خویش
<p>ایملک را نملک تو دانی مغنیش ملک بگیر دسر خوارج بقال</p>	
سال هزاران هزار شاه همی باش	یاد همی مان و یار همی باش
باو بش و دست و دین و دایم باش	میر همی باش و میر زاد همی باش
جمله بر این رسم و این دهمی باش	قدر تو هر روز و روز کار تو چون حال
<p>مسند بهاریه در مدح سردار ابو صرحت حاجه محمد</p>	
آمده نوروز هم از باداد	آمدنش فرخ و فرخنده باد
باز جهان خرقم و خوب استاد	مردنستان و بهاران بزاد
<p>ز ابر سیه روی سمن بوی راو کیستی کردید چو دار الفتزار</p>	

گر کینگی تو امان گرفت شبانرا
هر که بسی خواهی از خست جهانرا

حسب سستی باید این زمان دلا
دل بند کارهای صوفیه گرازا

هر که بجنبماند ایند زخت کلانرا
از برا و مرغان زنده بر مال

عاقبت کار نیک باید سردا
روی نهاده است کار شاه بیابا

عاقبت کار نیکت باشد حقا
دیدۀ مار و شنست و کار بویید

اینز کرده است وعده با ملک ما
کش برساند بجهت مراد اول مسال

حکمت خایان همه بسته ماند
مرزخ اسان بمرز و دم نشاند

بر دریا چین حلیف می نشاند
شکر چین از عراق در کت زباند

باز نذار و عخان و باز منماند
تا نزنند درین سنا حق اقبال

زود شود چون بهشت گیتی درین
روی بر اش بند امیر امیران

بگذرد این روز کار سختی از این
شاد بود شاه و این حجتد وزیران

دست بی شاه اول بتریران
دیدۀ بروی نکوی و گوشه شرع اقبال

کله آن که در کله
سابق
کوتاه و عظیم

کله
کله
کله

چون تخم اندر زخم او بخوردند مرد سرخس استوار شود	تیر زنبقی گمان و سخت بوشه با تپکان از میان جنیم بوشه
آید هر ساعتی و پس بنوشد تا شود هیچ قیل و مانا نشود قال	
چون بشیند ز می مغز خوشه مد فکند سرخ کلی برطلد و گوشه	کوید کایدون نماذ جای نبوشه روشن کرد جهان گوشه بکوشه
کوید کاین فی مرا کرد و نوشه تا بخورم یاد شمسه بیا عدول	
بار خدای جهان حسیله مسعود کونی مسعود بود پیش ز مسعود	نیکش مولود و نیک طالع مولود نی نی مسعود بود پیش ز مسعود
همچو سلیمان که پیش بود دوا دود بیشتر از زال بود رستم بن زال	
باش که آن پادشاه بشنود جوا این رفته کوسفند سخت کلان است	نیم رسیده یکی هزار بردمان است یکر مه تنها بدین خطیره شبان است
کرک را اطراف این خطیره رو است کرک بود بر لب خطیره علی حال	

نوشه زنبق
نوشه کبک

ناده در کتب دیگر
 در کتب دیگر

آنگه از گذشته را گوازه	بر سر باز آید نشان
آمد بر کشتهگان هزار نظاره	پرده کشند و بایستند کناره
نه بقصا شکر کنند خلق اشاره	
زندیت پاوشه بخوابد از و مال	
بلکه بخزند کشته را ز کشته	که بدشتی و که بخوابد شتر و خنده
ایستد تا بوند ایشان زنده	نایدیشان شتر می تمام و پسنده
راست چو کشته شوند وزار فکند	
آیدشان شتر می و آید دلال	
زود بخزندشان ز حال نشته	هرگز که خریدیه بود دختر کشته
کشته و بر کشته چند روز کشته	در کفنی هیچ کشته را به نشته
روز در گراگنهی بناوه و پشته	
در بن چرخششان ببالد جمال	
باز لکد کوبشان کنند همیدون	پوکتند از تن یکایک سرون
بر سرشان بنهند و شیت و سنجون	سخت کرانشکی از هزار من افزون
تا برود قطره قطره از نشان خون	
پس فکند خونشان بکج در قسال	

نسخه
 در کتب دیگر

شیردستان بیاسی مادر ارب	گودک دیدی کجا بیاسی خورد شیر
مادرستان سرسیاه جمله شیده	ویشان پستان او گرفته بزنجیر
دو هقان روزی در دراید شبیکه	
گودکی دختران جادوی محال	
مادرمان پیرگشت و پشت بجم کرد	موی سر او پسید گشت و خشن زد
تاکی ازین کنده پیر شیر توان خورد	سر بود لا محال هر چه بود سرد
من بخ مسلمانم دانه مرد جوام سرد	
گر سرمان بخسلم زدوش کبویال	
انگه زبانش بخواند دهبقان	دو پسر از خویش را در پستان زبان
هریکت داسی بیاوردت سیمان	برده آتش درون کرده بسوان
حجره و حاقشان ببتند ایشان	
نادره باشد کلو بردن اطفال	
نادره تر اینکه طفلکان نخر و کشند	خون ز کلو بر نیارند و بچوشند
و آن گشتکان سخت گوش بکشند	پس بواره فرود نهند و بسوشند
در طبع انکه گشته را بفروشند	
اینست عجایب حدیث و این عجیب	

تا جهان باشد خضر و سبلاست ماند	ایزد از عکلت او چشم کسان در کما
تن او بجزه جوان بود دلش خرم و شاد	پشه او طرب و نازک و نرسد او
دشمن و دوست بکام دل انجمن و باد	
هر سانا خداوند برورش منی	
ایضا مستط و صفت خزان و مدح سلطان	
باز دیگر باره مهر ماه درآمد	جشن مندیون آیین برآمد
عمر خوشتر از شران روز بمر آمد	کشتیا را سیاستی دگر آمد
دهقان در بوستان همی بجز آمد	
تا ببرد جانسان بناخن و چنگال	
دخترکان سیاه ز کجی زاده	بس بو صنیع و شریف روی کساره
مادر کانسان بدایه پیسج مذاده	وز در کواره شان برون ننهاد
بر بمر کواره شان بروی قاده	
مرد و خه سبز زد دست همه سال	
دخترکان بیت بیت خفته بر	پهلوی بنزاده بیت بیت پهلوی
کیسور بسته بیت بیت کیسوی	کیسوی شان بنرو کیسوار بر زانو
هر یکی از ساعبدین مادر بارو	خوشین آویخته با کحل و قیبال

آیین نام تو نوشت
 مهر ماه منم از کجا
 شمس آیین
 اقبال و بیرون
 مراد از بیرون

کلامی که در این کتاب
 است از کلامی که در
 این کتاب است

<p>مجلسی سادیم باریله و با چنگ و دیا بکارم بصبیح اندنیزین سرچ بر</p>	<p>با تریج و بهی و زر کس و با نقل و کباب که همیش کونه کل نیم و هم بویی کباب</p>
<p>کویم آگاه بیارید کی داروی خوا یاد باد ملکی ز وحسی زولسنی</p>	
<p>ملک شیردل سلیمان سل نشین تیسر و نیش تنغی که بدو جوید کین</p>	<p>بو سینه بن ابوالقاسم بن ناصر دین سه رش و نیم درازی کی قبضه ان</p>
<p>از عباد ملک العرش نلو کارترین خوشخونی خوش سخنی خوش نفسی خوش</p>	
<p>سیر باید که چنوزاده ملک زاده بود هند بکشاده و زابل همه بکشاده بود</p>	<p>ایزدش فرد برزکی و ملک داده بود شکر صعب سوی ترک فرساده بود</p>
<p>در دل قیصریم و فرغ افتاده بود تایسارند بغزنی سر او خوشی</p>	
<p>ملک العرش همه ملک بسود جمله ز کار همه هند بشمشیر سرد</p>	<p>کشور عالم بر هفت بد بر بشیرد ملک هند بدو تحت حقیر اند و خورد</p>
<p>مندی ملک سپا ناز ایا زید و بسرد روم را مانده است اکنون که یار دیر</p>	

دین سادیم

دین سادیم

دین سادیم

ز زبان آمد حسرتوم همه باز برید
نه بناید از ایشان کس نه کس بنطید

قطره خون مثل از گلوی کس نکشد
باز آمد همکارا سوی چرخست کشید

بلکه ناف در بار همه از تن بسیرید
که از ایشان تن اندر شده بودس غضبید

پوست هر یک بکند و ستوان و جگرش
بس بار و ج پسند و همه نام دورش

خونشان کرد و بجم اندر و پوشید سرش
بماند کرم بخیکنده پلاستین مبرش

پنج ششماه رستم از نحماد درش
دو بر سع و دو و جمادی شعبان و ربی

آمد آگاه چنان چون مکتب ملک
بگم اندر کرده از شب فیه سیک

تا بیسند که چه بوده بهر کوه گلی
دید اندر زخم سنگین همه را کشته سخی

بارخی رخشان مانند می بر سفلک
بر سموات عطا بر شده رخشان لیلی

ز زبان گفت که این ایستگان بکنند
از سوی ناف و پشت و در اندیشه شند

هر چه شک نیست که آبت خورشید
عیبشان نیست که آن باد و کاشان

گاه آنست که از محنت و سختی برینند
حاجی آنست که امروز کنم من طربی

کتاب...

روز پیر روزی خورشید نسبت بدر بر ما چون شب آید برود خورشید از محض ما	خوشتر بر بخند بر تن ما و ستر ما هتایک دید و در حسید و ستر ما
این دو تن دور نگرند ز ما مودر ما نکنند هیچکس این بی او با ز او	
بچکان همان همه مانده شمس و قمرند تا بنا کنند ازیرا که دو علوی سپند	ز آنکه هم سیرت و هم صورت مرده بچکان آن نسبت که ازین بایکند
چهره و رنگ و رخ و عادت آبا سپند همه آلوده نگرند بد بیکر بسی	
رزبان گفت که این مخزنه باور کنم تا کشمشان نذر م تا سرشان بر کنم	تا بقیع خنقی کردن هر یک زخم تا بچو نشان نشود مصفوی پیرنم
تا فراوان نشود تجربت جان و تنم کاین خوشگاز را خبر شمس و قمر مست اب	
اگر آید و نکه بکشتن عبرت این پیران آن کجانیست همه روشن و خورشید در آن	آن خورشید و قمر باشد این پیران نسب باز شوند این پیران پیران
اگر آید و نکه باشد زیشت پیران از پیشکشتن مرده نشوند ای عجبی	

دفع
خوشتر
بچکان
نسبت
پیران
آن خورشید و قمر باشد این پیران

در این کتاب
 در باب اول
 در باب دوم
 در باب سوم
 در باب چهارم
 در باب پنجم
 در باب ششم
 در باب هفتم
 در باب هشتم
 در باب نهم
 در باب دهم
 در باب یازدهم
 در باب بیستم

رز با زاهد و ابروی برافشاده که
 بن بلایی همچو کبان در حق من آندزه

گفت لاجرم لا قوه الا بالله
 همه استغن کشند بکیش که مهر

نیت کجین بمیان همگان ایدر سب
 این چنین اینه ما بشند چه غمشی

نوزمان مادرش زور باشد که بزاد
 نوزمان سینده و پستان بدین نهنا

نوزمان ناف نبریده و اززه کشاد
 نوزمان وی نشست نوزمان شیر نژاد

همه استغن کشید و همه دیو نژاد
 این مگافات جز نباشد مان اجبر شی

راست گویند که این قصه و این ناچسته
 هیچ بشیری و میاکی و بیدار گریست

اینکه استنمان کرد و چونید که گیت
 جامی ننت که باید شمار بر گریست

نه یکی و نه دو و نه سه و نه چهار و نه
 هرگز اندخت بسودن نتواند غریب

و ختران رز گویند که با سکنه نسیم
 ما همه سر سر استغن خود مید و نسیم

ما تن خویش بدست نبی آدم ندیم
 ما تو اینیم که از خلق جهان دوریم

نخوانیم که از ماه و ستاره بریم
 ز آفتاب جهان سود ندارد بریم

در این کتاب
 در باب اول
 در باب دوم
 در باب سوم
 در باب چهارم
 در باب پنجم
 در باب ششم
 در باب هفتم
 در باب هشتم
 در باب نهم
 در باب دهم
 در باب یازدهم
 در باب بیستم

<p>چکچکند و بختبیدند از بستر خواب روپها یکسره کردند ز بکار رضا</p>	<p>بچکانس بهنادندن خویش را کرد که در دهن محکم کردند ز قبا</p>
<p>داو شان رزبان پوسته شرابی چو کلاب نشاند ز جانیشان غایب روزی و شبی</p>	
<p>چون آن چون جگر و چون تن چون جان رز فردوس است اینان رضوان</p>	<p>گفت پذیرم ایند خترکان آن مند تا بیاشند درین رز در همان مند</p>
<p>تا درین باغ و درین جان درین مان مند دارم اندر سرشان سبز کشیده سلی</p>	
<p>در رز بست بر بخیر و بقبل از پیش زار زوی بچه زردل او خسته دریش</p>	<p>رزبان تا ختنی کرد بشهر از زوش بود یک هفته بنزدیکی پکانه و جوش</p>
<p>گفت که صبر مانده است درین وقت پیش رفت سوی رز با آتشی و جلی</p>	
<p>دید چون رنگی هر یک را دوروی سیاه بچه سنج چون و بچه نزد چو گاه</p>	<p>در چو بگشا و بدان خترکان کرد نگاه جای جای بچه تابان چون بهره ماه</p>
<p>سر کونسا ز سرم و روی تیره ز گناه هر یکی باشکم حامل و پر ناز لبه</p>	

عجب شمشیر
عجب شمشیر
عجب شمشیر

چون براد آن بچگان را سر او گشت زخم	و اندر او بخت بروده بچگان را بسکم
بچگان را ز ابد و قور همه بی قد و قدم	صد دستی بچگان را ز زده دودست بچگان
دو سر اندر بسکم هر یک نه مش و نه کم	
نه در ایشان سخوانی نه رکی نه عصبی	
چون بچه کرد بد آن ختر کان ما ز پیر	بسر بودند یکایک چه صغیر و چه پیر
گردشان با در بستر همه از نبر حریر	نه خورش و اد مر آن بچگان را ز نیشیر
نه شغب کردند مر آن بچگان نه نفیر	
بچه کر سینه دیدی که نذار دشمنی	
ر زبان گفت چه راست چه بد نیز می	ما در این بچگان را ند چه شیر می
نه پیر و دشان باشد آرز می	نه ز ما شان کند از حلقه زنجیر می
میرند اینهمگان کر سینه بر خیر می	
بیم آست که دیوانه شوم ای عجبی	
رفت زبان چو ر و دیر پیراب می	تیز زنده شتاب از ره دولت می
گفت اگر شیر زمانه بنودنا سب می	این توانم که دشمنان شوب و دراب می
مرد باشد که کند سعی در ایناب می	
تا خداوند پدیدار کند تان سب می	

در سر افشرد
 حساب می
 تعبیر خدیش
 از راه آواز
 بچگان

از سینه بچگان
 نه بچگان را ز نیشیر
 در توان از نیشیر

چندانکه توانستی رحمت بنمودی | چندانکه توانستی ملکت برودی

کشی خنات و تمراش برودی
دشوار تو آسان شد و آسان تو دشوار

بسته نشود آنچه بنصرت تو کشادی | پاپنده همی باد ابرج آن تو بنیادی
همواره همی دون سلامت بزاید | باد دولت و با نعمت و با حشمت و ساد

وز تو بپذیرد ملکت هر چه بدادی
وز کید جهان حافظ تو باد جهاندار

ایضا مستطخرانیت در مدح سلطان

آب انکور بسیارید که آبان ماه است | کار گیر ویه بجام دل شاهنشاه است
وقت منظر شد و وقت نظر خراگاه است | دست تابستان از روی زمین کو ماه است

آب انکور خزان را خوردن گناه است
که کس اسان نکرده است مرا و طلبی

شاه انکور کس بنظر کان ادبسی | که نه از در و نیالید و نه بر زد نفسی
بمه زاد بیکد فقه نه پیشی نه پسسی | نه در اقا بله بود و نه فریادرسی

ایچنین اسان فرزند ز ادا است کسی
که نه دردی بگرقتش متواتر نه تبتی

بدر آن زمان
نزد آن کسی
بدر آن زمان
عقرب

اصحاب کهنه را بکنه دیگر بگردانند	آنکه که بگیرد زبیر و زبیر بگردد
منه	فر خاک بدان است یک استیر بگیرد
از روز که او جوشن خورشید پوشد	از جوشن او موی نشین وین جوشد
چندان بزنده نره که نیره بگرود	بند من بستم نذر شود از نیکه بچو شد
دشمن ز دوپشان اجل شیر بدو شد	
بگد از خنجر بدم خنجر پیکار	
ای بار خدای ملک بار خدایان	ای نیره ربانی بسیر نیره ربان
ای راهبانی بسیر انمایان	ای بسته کشای در هر بسته کشایان
ایملک نه داینده هر ملک دایان	
ای چاره بیچاره وای مفرغ زوار	
ای بار خدای همه اصرار زمانه	کز دل بزواید لطف بار زمانه
که وار تو ضد همه کرد از زمانه	در پشت عدویت تو کنی بار زمانه
از پایی فاضل تو کنی خار زمانه	
وز بسته غفلت تو کنی مار اسپد	
توز آنچه بگفت بسی بهتر بودی	بر جان و روان مرا بانت بفرودی

این شعر در کتاب گلستان سعدی است
 در آن شرح هر بیت است
 مخرج قافیه
 احوال ازاد در آن

آر وی بختش نهند بر شنب ناک	اصافی نشووز بگرد سیم ز خاشاک
تا باد بجنبد نشود خود ز پشه پاک	چون آتش بر خیزد تیزی نکند خار
ای شاه تو فی شاه جها کنه رانرا	بردار تو از روی زمین قیصر و خانرا
باید بود داده است زمین بر او زمانه	یکشاه بسنده بود این مایه جهانرا
باب ملک چکار است فلانرا او فلانرا	خرس از در کلشن نه و خوک از در کلزار
بهر کس بجز از تو بجان داری نیش	سیداد کراست ملک بجز دوست
وادار جهان ملک جهان دو کرده است	در وقف جهان چکی پی بر انبود دست
از وقف کسان دست بیا بدینر است	نیکو مثل کشته است انار و لاله ار
تا تو بوانیت نشستی چو اساسی	کس را نبود با تو در ایباب سپاسی
زین و او گری باشی دین حق بشنا	یا کبیره دلی پاک تنی پاک حواس
کز خلق تکلفت نتوان کرد قیاس	وز جو طبیعت نتوان کردن سپهر
شیر است بدانگاه که شمشیر بگرد	نی نی که هت دست خود او شیر بگرد

رد و رخ اور بخش ماهی بکار د
عود و بلسان بویش در مغز بکار د

کود که مر این قوی شکین نگوار د
الاکه خورم یاد شوی عادل و محار

سلطان معظم ملک عادل مسعود
از کوه محسود و از کوه محمود
کسر ادبش حلم و فروز تر نهرش چو
بر ناسکه به از عود بود ناسکه خود

داده است بدو ملک جهان خالق معبود
با خالق معبود کسی را نبود کار

شاهی که ز مادر ملک و همت زاده است
ملک همه آفاق بدو روی نهاده است
یستی بر زنده است و بخورده است و باد
پیرج آن پدرش را نکشاد و بکشاد

هرگز برین خود غلط بر نفتاده است
مغز و زکشته است بگشاد و بدیدار

شاهی که بدو هیچ ملک چهر نباشد
بکینمه گیتی شد و سیر نباشد
شاهی که شکارش بجز از شیر نباشد
تا نیمه دیگر بگرد و دیر نباشد

این یافتن ملک بشمشیر نباشد
باید که خداوند جاندار بود یار

مسال که جنبش کند آنخسرو چالان
روی همه گیتی کند از خارجان پاک

از کوه محسود
از کوه محمود

شاهی که بدو هیچ ملک چهر نباشد
بکینمه گیتی شد و سیر نباشد

چون در نگره باز بر زدانی و زندان
صدا شمع و چراغ او قدش در لب و دندان

گل پند چندان و سمن پند چندان
چندانکه گلزار ندیده است و سمنزار

گوید که شمار آنچه سان حال بکنم
از آب خوش و خاک یکی گل بر شستم
اندر خمتان کردم و اینجا نیک شستم
کردم سر خمتان گل و این شستم

بگشست خطی کردن اندر بنوشتم
گفتم که شمارا بنود زین پس بازار

امر در بگم اندرین که ترا از آید
زنده ترا از آید و بنی سر و ترا از آید
نیست که ترا از آید و بی آهوتر از آید
والا ترا از آید و نکو خوتر از آید

حقا که بسا تازه تر و نو تر از آید
من نیز از این پستان تمام آزار

از مجلسان هر که بیرون نکذارم
بافام جوانی بجهم اندک بچارم
از جان دل و دیده گرامی تر دارم

من خوب مکافات شما باز گذارم
من حق شما باز گذارم بسزوارم

انگاه یکی ساکنی مباد بر آرد
و تقان در زمانی بگفت دست مبارد

بگو بر بنی بگو

بگو بر بنی بگو
بگو بر بنی بگو
بگو بر بنی بگو

کتابخانه عمومی
موزه و کتابخانه
جمهوری اسلامی ایران

ز باغ بزندان بر مودیر نیام	پون آمد می نزد ستمادیر نیام
اند م ستمادیر بکد خورد بسایم	
زیرا که ستمادیر این سزاوار	
و هقان بدراید و فراوان نکرشان	تغی بکشد تیز و کلو باز بردشان
و آنکه یب تنگوی کش اندر شترشان	وز زانکه بکشد بدو در سپردشان
بر پشت بندشان سوی خانه بردشان	
وز پشت فرو گیرد و بر ستمند انبار	
آنکه یکی چرخست اندر کفندشان	بر پشت لکد میریت هزاران بندشان
رکما بر دشان سنجو آنها سکندشان	پشت و سر و پهلو می بهم در کفندشان
از بندش از وزی پر و ن نهلمدشان	
تا خون برود از قنشان یا ک بیچار	
آنچه بسیار در کشان و سنجو انشان	جانی نکند دور و نکر و ذکر انشان
خونشان همه برود و یکبار ه جانشان	و ندر نکند بار بزندان کر انشان
سه ماه شمده بر ستمادیر نشانسان	
و آنکه بد آنخون نبود مگر کفنتار	
یکروز بکشت خیر دساد و خوش خندان	یش آید و برود در مهر از وزندان

نزدیک رزاق در رزاق بخشد	اما دختر رزاق چه بکار است و چه ماه
کینه خرد و شیرازه بدوخ نماید	
اما همه بستن آنچه همه میسازد	
گویند که شما دختر کارزاده رسید	در خسار شما پردکیا نزاله بدیده است
وز خانه شما پردکیا نزاله گسیده است	وین پرده ایزد شما بر که در دره است
تا من بشدم خانه در اینجا که رسیده است	
گر دید بگردار و بکوشید بخشار	
تا ما در تان کفته که من تچه بزام	از بجزر شما من بچنداشت قدام
تختلی بدرباغ شما بر بچسادم	اور نامی شما هفت هفت بچسادم
کس ابل سوی شما بار ندادم	
گفتم که بر آنید نکونام و نکونکا	
امروز همی بیستمان بار گرفته	وز بار کران جرم تن او بار گرفته
رخسار گتان کونه دینار گرفته	ز یکد ان گتان تچه بسبار گرفته
پستاک گتان شیر بچه وار گرفته	
آورده شکم پیش وز کونه شد رخسار	
من نیز مکانات شما باز نمایم	اندام شما یک بیت از هم بکشایم

بوی بچند

اکنده بکافور و کلاب خوش و لولو | و انگاه یکی زر کرک زیرک جادو

بازیر بسم باز نهاده لب هر دو
رویش بر سوزن بر آژده هموار

ابی چو یکی جو جلک از خایه کجسته | چون جو جلکان بر تن او موی برشته
مادش کجسته سرش از تن کجسته | نیکو و باندام جگر آتش بسته

یکپایک او را زین ندر بشکسته
و او یکتله او را بد کرمای کجساز

و آن مار بگرداری کی حقه ساده | بیجاده همه رنگ بد نخته براده
نخنی کور سرخ در آن حقه نهاده | نخنی شطب زرد بر آژروی نهاده

بر سرش یکی غالیه دانی بکشاده
و اکنده در آن غالیه دانی نوش نهاده

و آن سیب چو مخروط یکی کوی طرز | در معصفری آب زده بار سیصد
بر گردش بر نقعی چند زبند | و اندر دم او سبز جلیلی زدمرد

و اندر یکس خردک خردک دوسه کند
ز یکی کج حقه هر یک در چون قار

و سقان بجر کالان کز خانه بیاید | نه بسم بار آمد و نه بسم بیاید

بازیر بسم باز نهاده لب هر دو
رویش بر سوزن بر آژده هموار
یکی کجسته سرش از تن کجسته
نیکو و باندام جگر آتش بسته
یکپایک او را زین ندر بشکسته
و او یکتله او را بد کرمای کجساز
بیجاده همه رنگ بد نخته براده
نخنی کور سرخ در آن حقه نهاده
نخنی شطب زرد بر آژروی نهاده
بر سرش یکی غالیه دانی بکشاده
و اکنده در آن غالیه دانی نوش نهاده
و آن سیب چو مخروط یکی کوی طرز
در معصفری آب زده بار سیصد
بر گردش بر نقعی چند زبند
و اندر دم او سبز جلیلی زدمرد
و اندر یکس خردک خردک دوسه کند
ز یکی کج حقه هر یک در چون قار
و سقان بجر کالان کز خانه بیاید
نه بسم بار آمد و نه بسم بیاید

آن برکن درانت که بر شاخ ریزد
کونی بمیل پسرین و نگرز است

دبقان تجبب بر انگشت کز است
کانه چمن و باغ نه گل ماند و نه کنار

طاوس بهار بر او بنال مکنند
پیشش میسردند و طبعی نغلبندند
خسته میان باغ برایش میندند
با او نشینند و گویند و خندند

وین پرنگار پیش بر او باز بنهند
تا آرزومه بگذرد و آید آوار

شکیر بسنی که خسته که در دست
کرده دور خان زرد و در چرخ
دل غایب خام است و ز خوشی بکل زرد است
کونی که شبش می غایب خورد است

بوش همه بوی سخن و مشک برده است
ز کفش همه رنگ دوزخ عاشق بیار

بگره تریخ ای عجبی وار که چو نسته
پستانی سخت است و دراز است و طول
زرد است و سپید است و سپیدش فرو
زردیش و نسته و سپیدش درو

چون سیم درونت و چو دینار برونت
اگر در آن سیم درون لولو شهر

کارنج چو دو کفه سیمین تر از دو
هر دو ز زرسرخ طلا کرده بروند

Handwritten marginal notes in Persian script, including phrases like 'کونی بمیل پسرین' and 'دبقان تجبب'.

نه نامه بیست و هفتمه از هفتاد و نه
 سخاوت بیسی زاید از دست او
 دو کوثر بر آن دو کف دست او
 لزان حلم او در سپک عنق او
 بفعلش پایست اخلاق نیک
 سر کلک او بر تن کلک او
 جو سیمین دو آتش زبیده است کس
 و یا خوبه همه استمانی بکن
 فرادان مرا حاسد ان حاسن
 تو که حافظه و پشت باشی
 چنین حضرتی را بدین استه
 چه نقصان ز یک مرغ در خرمن
 الا تا ازین بسع پیغیران
 خداوند ما باد پیروز کر

این قصیده در مدح حضرت علی بن ابی طالب است
 و در بیان صفات او و کمالات او
 و در بیان صفات او و کمالات او
 و در بیان صفات او و کمالات او

نه علیه قنار منم سه جودی
 که هر بختی زاید از مادر سے
 بهشت برین را بود کوشی
 بهر کشتی در بود کشت گری
 بشای سپاست بر لشکری
 سرا سودی بر تن صغر
 تن تو منی بادل کافر
 که بر من محبت کند آبر
 زهر کوشش و زهر کوشی
 بذره نیشند شیم از هر غری
 بنا شد زبان از چو من شاعری
 چو میشی ز یک حرف در دست
 نباشد حکمی چو پیغیر
 سر و کار ما با بر زمین بر

مستطخرانیه در مدح سلطان مسعود

خیزید و خوارید که هنگام خزان

باد خنک از جانب خوارزم و زان

بیدم بریر کلاهش فراخ
مراور البی ز کینانه سطر
ولیکن بدی سلبیش سئل
بجی بوی مشک آمدش از دکان
مرا عشق آن سلبیش کشت
ببردم از دهنش دوشیزکی
یکی قطره بر کفم بر چسکد
بویسیدم آنرا و زان بوی او
بسا غلبه بخش کردم فراز
امیری شدم آن زمان زان سئل
یکی با تف از خانه آواز داد
که هست این عروس بی شکر
باید علی الحال کابینش کرد
بود عهد کابین او اینک تو
سرا ز سجده برداری این شرا
بیدم شه شرق شیخ العبد

مغانی در بر و مان مجسمه
چنان چون زبوعی ایب شتری
کشاده بد اندر میان شتری
چو بوی بخور آید از مجسمه شتری
چو عشق پر چهره او رسد
وزان سلبیش رزم ساعی
گفت دست من کشت چون کوثری
بر آمد ز هر نوئی من عبهری
مرا هر لبی کشت چون شکری
ز لعل و طرب کرد من شکری
چو را مشبری ز دورا مشکری
پری چهره مستری منظر
بیسر زد بجا بین چنین دشری
کنی سجده شکر چون شاکری
کشی یاد فرخنده رخ مهری
مبارک تقانی بلند اختر

ای کسب

عبد

ای کسب

شیر و طعام و بخیر دست راست
 مرا این سخن بوزند و پس بیدر
 بد انخانه باستانی شدم
 بچی نما دیدم ز سنک سیاه
 کشادم در آن بافتونگری
 پراعی گرفتیم چنان چون بود
 در آن خانه دیدم بیک پای بر
 سفالین عروسی بجهت خدا
 بسته سفالین بگرفتیم شبت
 چون استنان شکم آورده پیش
 بسی خاک بنشسته برفق او
 برو کردن صغیم چون ران پیل
 و دیدم من از مهر نزدیک او
 ز فرق سرش باز کردم سبک
 ستردم رخس را بر آستین
 کفدم کلاه کلین از سرش

نگوید سخن با سخن کستری
 چون اندیشه کردم من از هر دری
 بسنجار چون آزمايشگری
 کد ز گاه او تنک چون چنبره
 بر افروختم زردوار آفری
 ز زهر رویه سر خنجره
 عروسی کلان چون بیونی بر
 بر او بر نه زرتی و نه زیور
 کلنده بسر بر تنک معجری
 چون خرابانان پهن فسق بری
 نهاده بسر بر کلین افسری
 کف پای او کرد چون اسپر
 چنان چون بر خواهر خواهری
 تنک تر ز تر پشه چادر
 نه هر کرد و خاک کی و خاکسری
 چنان که سر غازی مغفری

کلامی که در این کتاب است
 در بیان حال و سیرت
 و غیره است
 و در این کتاب
 در بیان حال و سیرت
 و غیره است

بیاده سرد توان کرد آتش حدان
 بگیر مباد نوشین و نوش کن بچو
 بشعر چتر زدی بر بچو قرح سپه جا
 قرح بکار نیاید برطل و بادیه حوز
 برادر ترکی مانا که خوبتر کونی
 بهر لغت که تو کونی سخن توانی
 خرات علمی مهر جا بکه کجا بروی
 بجا و جنبش خشم و کجا به طینت
 کجا ده دشتی دوست را ز کید زمان
 بزرگ اران، پس چون قله و خرن
 جز اینست عا کخم مورا که شاعر گفت

که آتش حدان چو آتشی است کونی
 میانک شیشم با پاکت افسر کونی
 که دوست داری از شعرهای چتر زدی
 چنانکه که بخرامی نمی نوی بخش
 تو شعر ترکی بر خوان مرو شعر غری
 که اصل بر لغتی را تو ایچسده دور
 نسیم جودی مهر جا بکه کجا بروی
 درشت تر ز معینان و نرم تر ز خر
 هزار حسنه سیکین در ص هزار دور
 تو پس چو بایزت اندر میان خرن
 هزار سال بزوی صد هزار سال بی

این شعر از کس است
 نمی توانی بفرمانی
 قدر ملاحظه فرمایید
 در نسخه است

وله ایضا

چنین خواندم امروز در ز قری
 بود سایان بقتصد بقتصد
 بسوزاندان خانه کبرکان
 به شینه از ماونی بکرمان

که نذو است جشمی در خرن
 که تا اوست مجوس در خرن
 بمانده است بر بنای چون عمر
 ننه بکلهای خوش بر بستی

این شعر از کس است

یکی یعقوب بن اسحق و دیگر یوسف چاه
جمالت باد و جاهت باد و عزت باد و آسایش
یکی بی بی بیج و بی درد و دویم سخی و چهارم

سیم ایوب پیغمبر چهارم ایونس
هم اندر عالم کبری هم اندر عالم صغیر
سیم فی ذل و بی خوار چهارم بی غم و شاد

وله ایضا

بسا ز چنگ و پاور دو بسته در خیزی
رسیده پیشه و کاروان ماه خزان
جهان چو پا چو یکی زود سیر پیشه در آ
بروز کار ز زمستان کندت سیکری
بروز کار خزان ز در کرمی کندت در روز
کنند پیشه خویش اندران همی گنج گوا
تو او ستادی و دانا تر بصر زمان
جهان باسک شوخت مر تو را بگرد
مدار دل متفکر بعبت نه ایام
میچ ز افک مشوق خویش بر خویش
بباید باده کجا بهتر است باده پیروز
بهترتی که می اندر شود عمنش نشود

که با نکت چنگ فرو داشتند لیب
طناب راحله بر بست روز کار خرنی
چهار پیشه کند هر یکی بدیدگری
بروز کار خزان کندت خشت پند
بروز کار بهاران کندت رنگری
بدید نیست و زای هیچ راستی و کوشی
چرا که عاقل باشی چنانکه می بزمی
هر آنه تو مر او را بخیر و نگر می
چرا که فکر ت ایام راهی است
چون که منت گانی برم که گرم تر
که تو باده ز چنگ زما نه خرنی
چنانکه با ز نیاید قارظ غرنی

که در این کتاب
که در این کتاب
که در این کتاب
که در این کتاب

چون روی این خوابه نیم چون امیر
 و دیگر که خرم و غم و خشم او و شوخ نو
 بر آن از ضرر دویم بر آن از خنجر
 نش آیت خیزی جمالش است جو
 ما را معین کند در حق استعین آمد
 وی پاک و رای نیک و فعل خوب کا
 چون چشمه ز غم دویم چون زهره از
 نمای او کند روشن شای او کند نیکو
 جان دل لاغر دویم مغر دستار
 را و زدی نگر بی باغ و راغ دوست اندر
 تا بجانه اوز دویم نجات مشکو
 نام وفاخته برسد سرود و قمری اندر کل
 زرد و گل و ورد و گل سرخ و گل نیر
 چون وی بی باران نیم چون می خور
 بر کل زند چینی بر سر و بن نای
 اما از بهر دانست نام چای سپهر

سیم چون ای این چارم و سیم
 رسیدستند این کینست بجا غایه
 سیم شیرین از شکر چهارم تلخ چون زلفی
 جلالتش نهبت خلق و کالتش زنی
 سیم جبل المتیر این چارم عروه الکوش
 نظیر او ندانم کمن در دینی نه در عیبی
 سیم چون روضه رضوان چارم قبله
 هوای او کندینا حساسی او کند جز
 سه دیگر صورت زشت و چهارم دیانه
 که گشته از خوشی و نیکوئی و پاک و خوب
 سه دیگر خفته العدن چارم خسته الما
 همی خوانند اشعار و همی گویند با
 زرد و ذراع و آه هستند ما را خطا
 سیم چون دست باغی چارم دست
 بر زیر یا سخن عرود بر زیر سخن
 هم اندر مصحف اولی هم اندر مصحف کبری

چهارم تلخ چون زلفی
 جلالتش نهبت خلق و کالتش زنی
 سیم جبل المتیر این چارم عروه الکوش
 نظیر او ندانم کمن در دینی نه در عیبی
 سیم چون روضه رضوان چارم قبله
 هوای او کندینا حساسی او کند جز
 سه دیگر صورت زشت و چهارم دیانه
 که گشته از خوشی و نیکوئی و پاک و خوب
 سه دیگر خفته العدن چارم خسته الما
 همی خوانند اشعار و همی گویند با
 زرد و ذراع و آه هستند ما را خطا
 سیم چون دست باغی چارم دست
 بر زیر یا سخن عرود بر زیر سخن
 هم اندر مصحف اولی هم اندر مصحف کبری

یکی چون دوزخ و آتش و ایم چون آب
بنالد مرغ با خوشی سینه اندو با کشتی
یکی چون عاشق پدل دوسم چون جعد بشو
کسی میل ز بند زیر و که صلصل زدم
یکی معصومه غایب و دیگر ماجد عقل
زبان و اقوان و ارغوان و نسیم آن
یکی چون مردین بریم دویم چون سینه
نوازی قمری و طولی کعبه بار دست می
یکی چون معبد مطرب دویم چون زلزله
چو طولی کشت شاخ سید و شاخ سمرقند
یکی چون پست زنگاری دویم چون سحر کار
کلی سنج و پری تهوکل زرد و پر نارو
یکی همچون جمیل آند و ایم مانند کتی
کنا را بدان کشته شاخ ارغوان حاصل
یکی چون دیده یعقوب و دیگر چون رخ
باغ مشکبوی اندر نسیم باغ حسن شمر

سیم چون کیسوی ایم چهارم چون مسمی
بگریدار با معنی بخند و برق معنی
سیم چون شره مجنون چهارم چون لبیلی
کسی قمری کنیز از کس ساری کند ملی
سه دیگر مخلص اخطل چهارم مقطع عشی
جهان کشته است از خوشی سبان است لغز
سیم چون مرمرین افسر چهارم غیرین
نشیند میل و صلصل فنا نبکی و زدن
سیم چون شبی زترین چهارم چون علی
نشته ارغوان سازان بزیر سایه طولی
سیم چون قامت حورا چهارم نامه
بشعر عشق این مرد و کند این دو جو
سه دیگر چون جبر آه چهارم چون ام
سحاب ساج کون کشته بفضل عاجلین
سه دیگر چون فرعون چهارم چون گفت
برای سبز روی اندر فرات که برامجر

کسی چون دوزخ و آتش و ایم چون آب
بنالد مرغ با خوشی سینه اندو با کشتی
یکی چون عاشق پدل دوسم چون جعد بشو
کسی میل ز بند زیر و که صلصل زدم
یکی معصومه غایب و دیگر ماجد عقل
زبان و اقوان و ارغوان و نسیم آن
یکی چون مردین بریم دویم چون سینه
نوازی قمری و طولی کعبه بار دست می
یکی چون معبد مطرب دویم چون زلزله
چو طولی کشت شاخ سید و شاخ سمرقند
یکی چون پست زنگاری دویم چون سحر کار
کلی سنج و پری تهوکل زرد و پر نارو
یکی همچون جمیل آند و ایم مانند کتی
کنا را بدان کشته شاخ ارغوان حاصل
یکی چون دیده یعقوب و دیگر چون رخ
باغ مشکبوی اندر نسیم باغ حسن شمر

آفرین ز آنکب شبد ز فضل رخس روی
 گاه بر رقتن چرخ مرغ و گاه چیدن چرخ پار
 چون نسکان اندر آب چون بلکان جیل
 در شوی زخم و زجر در شوی در تن
 پی قوس و رک زرع و قش زموی تن کو
 و بر خواب زود خیر و تیز سیر و دورن
 سخت پای خرم در دست و کرم
 بر سیر و باد کرد و در عذابک و برق
 کور ساق شیر زهره یوز تار و غرم تک
 شیر چشم آهن جگر فولاد دل کجیت لب
 نیزه و تیغ و کند و ناچ و تیر و کمان
 اینچنین بسی مراد است از بی زین شهریار

اعوججی مادرش ان مادرش را محمومی
 گاه در هوا چو کبک و گاه در بستن چو کوی
 چون کلنگان بر هوا و همچو طایر و سان کوی
 بر سحر آذر شب آتش همچو مرغابی نجوی
 سر ز نخل و دم ز جبل و بر زینک و سم رود
 خوش عنان کاش خرام و پاکر او نجوی
 تیز گوش و پهن پشت زرم حرم و خورد گو
 کوه کوب سیل بر دوش نورد و در آجو
 پیل کام و کرک سینه زنگ تار و کرک خور
 سیم دندان چاهنی ماهه کام دل و لوح روی
 کردن گوش و دم و سم و دمان ساق و
 اسب زین آنچنان باشد که بی دست

در صنعت جمع و تقسیم و مدح گوید

زینن ای ترک ابو چشم آهواز سر تیر
 یکی چون خیمه تاجان و ایم چون که خاتون
 کل زرد و کل خرمی بید و باد شیکری

که باغ و راغ و کوه و در پر ماهت و پر شعر
 سیم چون صخره قیصر چشمه سپارم قبه کسری
 ز فردوس آمدند امر و ز سبحان بالندی امری

کوه کوب سیل بر دوش نورد و در آجو
 پیل کام و کرک سینه زنگ تار و کرک خور
 سیم دندان چاهنی ماهه کام دل و لوح روی
 کردن گوش و دم و سم و دمان ساق و
 اسب زین آنچنان باشد که بی دست
 کوه کوب سیل بر دوش نورد و در آجو
 پیل کام و کرک سینه زنگ تار و کرک خور
 سیم دندان چاهنی ماهه کام دل و لوح روی
 کردن گوش و دم و سم و دمان ساق و
 اسب زین آنچنان باشد که بی دست

از بهت بلندین مرتبت رسید
 اور از زمین کبرپاک باز داشت
 آمد سوی تو ز همه خلق محبت
 از جام انجبین بر آید جز انجبین
 هست او شریف و بهت او سحر
 رای موافق نیست و اعتقاد او
 هستند شاه خلعای دیگر جز او
 خورشید ستاره بسی هست در فلک
 احسان شهر یار تسلیم نیک او
 هرگز منی نگر و در عونت ز بهر کس
 ای ذو نسبت باصل در و فزون بعلم
 با غر مشک و یر و بافت در کرمی
 نامردمی خورزی و ورزی تو مردمی
 خرمین ز مرغ کرسنه خالی کی بود
 عمر و تن تو باد فراینده و دراز

هرگز میرت زسد مردم دنی
 ممکن نباشد از کبرپاک ریمنی
 چون باشی من آید مرغ شیمی
 از نفس او نیاید الا لطف کنی
 هست او بهنی و بهت او همچو او بهنی
 از روز کار تو تن بردا تو شنی
 لیکن کجا م او ستل شاه مقتنی
 لیکن با بهتاب به نور و روشنی
 چون قوت بهار بیاران صحنی
 رسوا کند رعونت و رسوا کند منی
 کامل تو در فنون زمانه کفنی
 با جاه ز رساوی و با نفع آهنی
 کفشی کوئی و کوئی تو کفشی
 با مرغکان کرسنه تو باز خرمی
 عیش خوش تو باد کو ازنده و بهنی

کمال تو در فنون زمانه کفنی
 با مرغکان کرسنه تو باز خرمی

کمال تو در فنون زمانه کفنی
 با مرغکان کرسنه تو باز خرمی

در صفت اسب و مدح سختر یار و طلب زین گوید

خبر بنیاد از امر و بت خبر نسیم تر بسند

خبر نهادیر اما کوب و خبر موالی را پسر

وله ایضا

صنما کرد سرم چند همی کردانی
یا بکن آنکه شب در روز همی وعده ده
از حد و غایت بیفرمانی در مگذر
دل من بر روی و از خوشترم دور کنی
مهر بانی ننگی بر من و مهربم ^{طللی}
بیوفانی کنی و ما و ان سازی خون پیش
بنوی راضی که ز آنکه امیر خاتم
از تو ما رانه کنار و نه پیام و نه سلام
کوئی اندر دل پنهانت بمیدرم دوست
مکن ای دوست که بیدار نشانی نداشت
خواجه و سینه سادات رئیس الزواریا

ز شتی از روی نکوزشت بود کردانی
یا مکن وعده بهر آن چیر که آن هوا
که پدیدار است اندازه بیفرمانی
بر نیاید صنما کار بدین آسانی
ندهی داد و دهی دوزمن بست
نیستی ای بت یکباره میدن نادانی
من بدان راضی باشم که غلامم خوانم
مکن ای دوست که کفر بری و در مانم
به بود دشمنی از دوستی بهر آن
عدل باز آمد با تو بحسن عمرانی
پس خورشید چشندگی و زخشانم

وله ایضا

یکی سخت بلوگم که از ره بی شنوی
بسوی بگزین تا کردی از مکاره دور

یکی رهبت بنیام اگر بدان بروی
برو بر آن ره تا جا و دانه شاد روی

ساری زین

سنگ کاغذی

این کتاب در بیان
 تاریخ و سیرت
 ائمه و اولاد
 ائمه است
 و در بیان
 مناقب و فضیلت
 ایشان است
 و در بیان
 اخبار و حوادث
 آن زمان است
 و در بیان
 سیرت و اخلاق
 ایشان است
 و در بیان
 مناقب و فضیلت
 ایشان است
 و در بیان
 اخبار و حوادث
 آن زمان است
 و در بیان
 سیرت و اخلاق
 ایشان است

اگر چه نهی را تو کم تر نواری
 سناید و چون چو بازم که ز بی تشاتم
 من از منزل دور قصد تو کردم
 هشتم بر آن میراک سماعی
 یکی جد مونی بی سونی سبکو
 کتا در یکی خاره دری که گفته
 دو دندان میان دلب سپه نانی
 بریدم شب تیره و روز روشن
 رسیدم نزد یک شعر کویان
 بائید آن تا کنم خدمت تو
 شنیدم که اعشی بپشیرین شد
 بر او خواند شعری با لفاظ تازی
 یکی کاروان شتر کش دادش
 شنیدم که سوی خضیب ملک شد
 یک ساعت او هم دپانش بیا کند
 علی بن بر اسیم از شهر وصل

سپهری زرد و سرد ز کراسی
 اگر چندم از دست تو دبر پراسی
 چو قصد عراقی کند قیر دانی
 فردشته لب چو لیم زبانی
 تو کوئی یکی محل موتا سنی
 چو یوز از زمین چو بد کجانی
 که ناکه از و بر کشی مندا سنی
 ابارنج بسیار و بس نا تو اسنی
 چو نزد یک هر دن ضریع لثانی
 ربا کردم از محنت انجیانی
 سوی سوده بن علی الیامانی
 بشیرین معانی د شیرین زبانی
 هر شتر سبان کنی از کلا سنی
 بحدتگری بو نواس بن هانی
 بیا قوت و بیجاده بھرمانی
 بیاید بعد از در شعر خوانی

خریدار دارم بسی از تو من بر
 خریدار من تاج عمر نیاست
 رئیس مویده علی محمد
 همان سهم تو سهم اسفندیاری
 شنیدم که موسی عمر ز اول
 بعد علی بن عمران در آخر
 الا ای رئیس نفیس معظم
 کثیر الثواب و قلیل العقاب
 نه مرد شرابی که مرد ضرابی
 شنیدم که ریکت سیه را بکشتی
 تو در روز بیجا سوید ای جکی
 چو شمیر تو ز کز من دیدم
 اگر عقل فانی نکرده تو عقل
 ز نادان کریزی بدنا شبتا
 عتابی کنسم با تو ایخواه شبنو
 سخنها می منظوم شاعر شنیدم

چرا خدمت تو کنم رایگان
 تو خود خادم تاج عمر نیا
 کز ایزد بقا خواهمش جاودا
 همان عدل اعدال تو شیرا
 به سیمیری او فتا و ارباب
 رسد زین ریاست بصاحبقران
 که شتاب تیری در ستم گمان
 ثقیل الزکات و خفیف العنا
 نه مرد طعامی که مرد طعام
 کمرده است کس حمیری بخرانی
 بگردی بشمیر حمیری قاسنی
 که ریکت سیه را کند اغوانی
 و کرجان همیشه بماند تو طالب
 ز محنت روانی بدو کتاسانی
 سختی گیر می سختی جو انی
 او دسرت و شمت حسن و انی

خریدار من تاج عمر نیاست
 رئیس مویده علی محمد
 همان سهم تو سهم اسفندیاری
 شنیدم که موسی عمر ز اول
 بعد علی بن عمران در آخر
 الا ای رئیس نفیس معظم
 کثیر الثواب و قلیل العقاب
 نه مرد شرابی که مرد ضرابی
 شنیدم که ریکت سیه را بکشتی
 تو در روز بیجا سوید ای جکی
 چو شمیر تو ز کز من دیدم
 اگر عقل فانی نکرده تو عقل
 ز نادان کریزی بدنا شبتا
 عتابی کنسم با تو ایخواه شبنو
 سخنها می منظوم شاعر شنیدم

غمی ترکس آن کس غمی ترکنی تو
 نه امید آن کجا چه بهتر شوی تو
 همه روز ویران کنی کار ما
 ندانیم که ویران شود کار آنکه
 تو شاه بزرگی و ما سپه لشکر
 یکی را از این بیتگانی نجشی
 بود فعل و یوانکان این سر اسر
 خور می خستلی راودمانت بنیم
 ستانی همی زندگانی ز مردم
 نباشد کسی خالی از آفت تو
 تو هر چند رشتی کنی میش با ما
 بدو ما عاشقا نسیم بدل
 اگر چند جان و تن ما که ازی
 بناچار بیک روز هم بگذری تو
 مرا هر زمان پیش خوانی و هر که
 بزرگ تو این بار غره نگر دم

فرد ترکس آن کس تو برتر نشانی
 نه ارمان آن کم تو دل کنسلا نی
 نترسی که بیک روز ویران ما
 که بر خیزد آنکه شه کار دانی
 ولیکن یکی شاه بی پاسا نی
 یکی را دوباره دهمی ستا نی
 بغمی تو دیوانه و ندانی
 خورنده ندیدم بدین سدا نی
 ازیرا در ازت بود زندگانی
 مگر کاتفاقی کند آسما نی
 شود بیشتر با تو مان مھر با نی
 تو معشوق و معشوق هر عاشقا نی
 وگر چندین و دل ما ستا نی
 اگر چند ما را همی بگذرا نی
 که پیش تو ایم ز شیم برا نی
 اگر انجیل و توراة شیم خوا نی

این شعر
 در وصف
 کربلا
 است
 و در
 بیان
 غم
 است

<p>با نظم ابن رومی و با تراصمعی باخته معنی و با دانش مطیع با خط ابن مقله و با حکمت ظمیر بر بزرگون و تما سیح سلجوار جز بوی خلق او شناسد سموم تر آن سینه کج باد و کف در فسان آنجا نگاه کا بنجر سرشان بود مینی نگاه جنگ بتک خاسته ز کوه ماند بساعتی زیلی روز خشم تو تا اصل مردم علوی باشد از علی همواره باش مهر و میا شادون</p>	<p>با شرح ابن خنی و با کج سیب با خاطر مبتد و اغراق لفظ وی با حفظ ابن معتر و با صحبت اب با دست او ست یعنی شمشیر او دنی جز قف خشم او نبرد ز مهر رود باشد خلیج رومی اندک تر از دونی تو بو فلانی و آن ذکران ابنه و بنی بین بزرگ باز نکر دو بین و هسی آرزو ز کا سمان بنور و نذ هم چو طی تا تخم احمد قرشی باشد از قتی مه باش جاودانه همواره باش خن</p>
--	--

این
 شرح
 است
 که
 در
 این
 کتاب
 است

در مدح خواجه علی بن عمران گوید

<p>چو آشفته بازار بازار کا سنی بید نامی خویش جدا ستانی سراسر فریبی سراسر زبانی بهمانی بهمانی بهمانی بهمانی</p>	<p>جهان پاچه بد مهر و بد خو جانے بدر دکان صابری اندر تو بکھر کار کردم تو را آزمایش و کر آزمایمت صد بار دیگر</p>
---	--

کتاب تاریخ ایران

تاریخ ایران

تاریخ ایران

استان مسلمانان بود که شسته است پرگار
 صد کارگاه ششتر کرده باغ لاش
 طوطی میان باغ دمان و کشتی کمان
 پایش مسلمان امن بیای ز رنفت
 وین هدی بدیع در این اول رسع
 بر جاس او بسر بر که باز که فراز
 قمری هزار نوحه کند بر سر چیا
 مرغ اندر آب گیر و براد قطره های آب
 از قهقهه قفسینه چومی زود فرو کنی
 چون افسر بهار بود پای عنق سپ
 بیل بزخمه کیسه دنی بر سر بهار
 پیروز بخت دستر و کمتر نواز نیک
 فرخ فریکه بر سر شل از ماه واقاب
 معروف کشته از کف او خاندان او
 هنگام همبندی و هم هنگام بود
 دوران زور و فسق بری از زمان زور

از سبلس قبیله و از ارغوانس حنی
 صد کارگاه قبت کرده است و شط
 چکش چورک سوسن بالش چورکنی
 و مش پراز بلال او جاحش مرازجی
 بر جاس و راجی بر سر بناده و
 چون خادیمکه سجده بر پیش شاه ی
 چون اهل شیمه بر سر اصحاب اشعری
 چون چهره نشسته بر او قطره های جو
 کبک دری بخند و شبکیر تا صحنی
 چون بند شهریار بود بر طوطو
 چون خواجه خطیر بر دست راه
 محمد و م اهل مشرق و کشور بن
 پتر است چون وبال بهای خجسته
 چومان سخامی حاتم طی خاندان طی
 شی است همچو لاشی و لاشی بود چو
 شسته رسوم زندق نوشته و نیم دی

این ملک مشرق و این ملک مغرب را
 شغل همه برسنجی داد همه بستانی
 از لشکر و جز لشکر از رعیت و بجز رعیت
 با نکت صلوات خلق از دور پدید آید
 نیکت و بد این عالم پیش و پس کار او
 شستی که ز دیواری بزند به بیدار
 این را عوض شستی از مشک دورانی
 دولت بر کوع آید آنجا که تو نشینی
 در ظاهر و در باطن پشت تو بود و
 خیر که تو پنداری در حضرت و در غز
 نیکوتر از آن باشد بانه که تو اندیشی
 تا باغ پدید آید بزرگ کل میستان
 بر خوردن تو باشد از دولت و نعمت
 از جام می روشن و زیر و دم مطرب

آری تو سزاواری آری تو سزاواری
 کار همه دریایی حق همه بگذاری
 فخر توئی بانته بانته که تو بخاری
 که دور پدید آید از سپیل تو عمار
 زودا که تو دریایی زودا که تو بکاری
 شاخیکه ز گلزاری برزند بگذاری
 آنرا بدش شاخی از دور و او کاری
 نصرت بسجو آید آنجا که بگذاری
 در عاجل و در آجل یار تو بود بار
 کاریکه تو اندیشی از کرمی و همواری
 آسان تر از آن باشد حق که تو پنداری
 تا ابر فرو بار دنا و دم آزاری
 از مجلس شامانه از لعبت فرخاری
 از دیره قرقونی و ز نانه تا تازی

در این کتاب
 از این کتاب
 در این کتاب
 از این کتاب

وله ایضا

لوزوز برنگاشت بصحرای مشک و می
 تمشیلهای غره و تصویرهای می

یارب بدی در آورد دولت و شرف
 چون شهید و شکر عیش از خوشی و شیرینی
 چون قوت این سلطان برین است
 پیش از همه شاهانست در ماضی و مستقبل
 لابد بودش عمری افزون همه شاهان
 شاهیکه نشد معروف الا بجا آمدی
 بهشاد و دو شیر او کشته است بزنا
 داده است بدو از خلق همه عالم را
 تا میر بسنج آمد با آلت و باجدهت
 بیمار بدین ملک زد و در طبیب او
 اکنون که طبیب آمد نزد یک میانیش
 بیمار کجا کرد و از قوت او ساقط
 یک هفته زمان خواهد لا بلکه دو هفته
 بروی توان کردن تعجیل بیه کردن
 است مکنی باید آنجا و مدارا
 ای سر جهان ایرد سپرد تو که بیان

در خبر
 در خبر

عمری بجا نداری اعزى بجا بجا
 چون ریک روان چشیش در پری و ساسا
 دین مخبر کرداری من منظر دمداری
 پیش از همه شیرانست از شیرینی و بیستای
 از اول از آخر از نافع و از ضار
 الا بگو نامی الا بس که کاری
 هفتاد و دو من گزنی کرده ز جبار
 ویزد نهند هرگز بر خلق ستمکار
 بیمار شده ملکت بز خاستنمای
 اشفته شده طبعش هم مانی و نیم نای
 بهتر شودش درد و کمتر شودش زاری
 داینکه بیک ساعت کارش نشود کاری
 تا دور توان کردن و سخی و شواری
 تعجیل طبیب اندر باشد ز سبکساری
 صد گونه عمل کردن صد گونه شیباری
 کیهان ستمکاران انغم که بیساری

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود

خواهم که بدانم من جابا تو چه خوداری
که هیچ سخن گویم با تو زشت که خوشتر
بدخو نبندی چون بدخوت که کردی
بدخوشدستی تو که ز آنکه نگر دیمان
خدمت کنی ما را روز ما طلبی منت
نازی تو کنی با ما و ز ما نبری یاری
رور و که بیگاره چونین نتوان بود
یا دوستی صادق یا دشمنی ظاهری
من دشمنیت جابا بردوستی انکار
نیکوست چشم من در پیری و بر نای
چنگیکه تو آغازی صلحیکه تو سوزی
عیشی است مرا با تو چونانکه نیشی
بیشتم بود با تو در غربت و در حضرت
من عمر تو در شادی با عمر شه عالم
هر گونه شب صد روزه عمرش بهیچ

ما از چه بر آشوبی ما از چه سازاری
صد کینه بدل گیری صد شک و در
بدخوتر ازین کشتن خواهی مرا و داری
بدخوی بد از اول چند انت خریدار
یاری کنی ما را روز ما طلبی یاری
خواری من کنی بر ما و ز ما کشتی خواری
نکنی نتوان بردن ای دوست به پاری
یا کسره پیوستن یا کسیر و پزاری
تو دوستیم جابا بر دشمنی انجاری
خوبست بطبع من در خوابی و پیکار
شوریکه تو انگیزی عذریکه تو پیش آری
حالی است مرا با تو چونانکه نیشی
حالم بود با تو درستی و هشیاری
پیوسته می خواهم زیند و شب تازی
مشک بر اند با شدت کشتن قشاری

طوبی بران قلم که بلسان نماند
 کرمی سحر غیر غم مؤبد کند بفضل
 و ریسخ خلق سعد کند طالع کرمی
 بی ابر فضل ابر بهاری کند همی
 رای موافق و نیت و اعتقاد او
 کرداره سلیم ترین باعدوی تویا
 اقبال کار مرد برای سُد است
 پرش فلاوه ایست که هر خورد
 بر هر کسی لطف کند و لطف شیر
 چونانش همی است رفیع و فرشته
 با جا کردن خوش و خراز چاکرانش
 این عادتش طبعی و خودش حکمی است
 کان جنت یار کانیاید که بنده کند
 تا باورش بکین باردهشت ماه
 بر پای بود دولت سپهر بر کوار
 زو قوت سیادت و سود و مبادود

در این کتاب
 از کتب قدیم است
 که در این کتاب
 از کتب قدیم است

بو صرب خورشید کند همی
 این میر عمر خوشنود کند همی
 او طالع کرمان اسعد کند همی
 بی تیغ کار ابر مجسمه کند همی
 عالم بان حسد مخلد کند همی
 آنت کاین سلیم مشهد کند همی
 اورای کارهای مسد کند همی
 کردن بر آن قلاده مقلد کند همی
 بر احمد بن قومی احمد کند همی
 که فرق هر دو فرق مرقه کند همی
 احسان بینیت و بید کند همی
 هر عادتی نه مرد مست کند همی
 این ختیار میر محمد کند همی
 عالم چو عارض بت امر کند همی
 کا و پای کاینات مقصد کند همی
 کو قوت سیادت و سود کند همی

و آن سترن چو ناف بلوزین دلبری
 و آن برکهای سید تو کونی که تصد
 ضرب و ارشاخ کل زرد بهر شبی
 ز بهر آنکه زلف معقد نکو بود
 ز بهر آنکه روی بود سرخ خوبر
 خور باز محرمی بفسر و ز در آسان
 بر کلاب بریزه سی بر کلابدان
 بر بهار باز کند مطرد سیاه
 بی خود باد عود مثلث کند همی
 رخ طری استبرق روی کند همی
 بر سر عصابه ز زره میکند همی
 نوسن زره ز بیرم کالی کند همی
 که دل از فستیله غنبر کند همی
 و بزین صناعت مانی کند همی
 ایبل کلو کشاده سحر گاه برد
 و حرب بختیار محمد که رای او

کا و ناف را میانه پرازند کند همی
 پیکانهای پهن ز بر جد کند همی
 دینارهای گرد محضه کند همی
 سنبل سیاه زلف معقد کند همی
 کلنار روی خویش موزد کند همی
 کونی کند ز بشینغ خند کند همی
 بر روی کل کلاب مصعد کند همی
 هر که که کرد خویش مبادر کند همی
 بی تاب آب درغ فرزد کند همی
 بر بر سسی قلاده ز فرقد کند همی
 بر رلباده ز زبرد کند همی
 سترین دهن ز در منضه کند همی
 خیری رخ از صحیفه عجبی کند همی
 مرغ خرمین روایت موبد کند همی
 کونی شمای میر مویذ کند همی
 ارکانهای ملک مویذ کند همی

بی عذر است
 مستعد زده
 رخ فستیله غنبر
 درغ فرزد
 عصبه با صحرای کند
 تاره پیش است
 بدین درازان
 مستعد بر روی
 عجب بی نیت

بوستان افروز پس ضمیران
 بر سر بهر شاحساری مرعکی است
 بوستان با نذره معشوق میر
 میر نیکی کار و میر حق گذار
 آفتاب روشن اندر پیش او
 از زمین بر پشت پروین افکن
 روز نیسیجا با بود کشور کشا
 عقد جود او همه بجه بود
 بر فراز همت او نیت جای
 آفرین بر مرکب میمون میر
 مرکبی طیاره کنپاره
 تیسر کوشی پهن پشتی المعبی

چون بزاری پیش روی فریبی
 ز زبان هر یکی بسم اللهی
 ماد که کونه بنا بچی بهر کنی
 عهد با نستر میر و فرخ تر می
 چون به شش آفتاب اندر می
 که ز نوک سینره بردار و کنی
 روز مجلسها بود کشور دی
 خود دست جب بود بهر سخی
 نیت آنو تر ز عمادان می
 رفته در هر سفته یکجا بهر می
 شیخ نوردی که گنی وادی جوی
 که در شمی خورد موتی و سبزی

در صفت بهار و مدح بوجرب کجیار فرمایید

نوروز روز کار مجتهد که تکی
 که کس میان باغ تو کوئی درم نیت
 بهر لاله زار لاله سماں سرخ رو

و ز باغ خویش باغ ارم ز کس
 او راق عسرمای محمد کنده می
 خالی رشک و غایله رخه کنده می

شیخ زلف علی بن محمد
 کاتب
 در روزگار
 در روزگار

نگاه که شعر نازی آغازی
 و نگاه که شعر پارسی کونی
 با جام بسنم خیر بر خیری
 در صرب هنر اکیمیادانی
 ما هست خلاف شیعی و سنی
 تا فاتحه الکتاب بر خواند
 در دولت فرخنده آزادی

بتمای بسید و اوس بن جبری
 استاد شهید و میوه پو بصری
 با تیغ بر زم شتر بر شری
 چون حارث ابن طالب المزی
 ما هست وفاق طبعی و دهری
 اندر عرب و عجم یکی مفری
 در دایره سپهری غدری

در صفت لوتهار و میر کامکار گوید

اندر آمد نوبختاری چون
 بر سر مهر نو کسی ماهی تمام
 یا چو سیم اندونه شش ماه بدیع
 با مداد ان بر هوا قوس و فرخ
 پنج دیبای طون بر تنش
 مهر کجا پونی زمینا خرمی است
 نرگس تازه میان مرغزار
 سر و بالادار در پهلوی نورد

چون بهشت عدن شد مهر مسمی
 شش ستاره بر کنار مهر می
 حلقه حلقه کرده نرود دوی
 بر شمال دامن شاهنشی
 باز بسته دامن مهر دیهی
 مهر کجا جونی نزدیک خرمی
 همچو در سیمین رخ زین چهی
 چون درازی در کنسار کوشی

بتمای بسید

نقشه صورت پادشاه
 در دستار زینک
 در دستار زینک
 در دستار زینک

از بوی بدیع و از نسیم خوش
وز رنگ به نگار صورت نیک
میراجل و مظفر عادل
با چهره ماه و طینت زهره
در داشته رزق کثر و مهر
افزون بشف ز شرفی و غلبی
بزیده چو طبع مومن از مرد
با مهره آهمنین دبو س او
که سنگ ده آسیا فروشد
از پس بجنبه دش همیک دره
ورز آنکه بغزده بنا کمان
را بجانب خویش تنگ درینو
سیر الملکا ستاره بدرا
که یمن کسی طلب کند یمنی
و یوانه طباب کا غدین ندر
چون تیغ که شاخ کند نابرد

چون نافه مشک و عنبر تری
چون قصر ملک محمد قصری
قطب کرم و تیسجه حرای
باز مهره شیر و عفت زهره
در یافته طبع بگری و بره
و افزون نسبت نیکی و بگری
از بدو لے و بدی و بدی
بر مھسره پشت شیر نو بگری
در پیش رخس چو کوب دری
کس را نبود د لے بدین
پیر امن او هر بر یا بیری
از تنگ حقارت و ز بهداری
میری ملکی ستاره بدر
و ریسر کسی طلب کند ریسر
چو ناکه تو اصف همین
تو سنگ بزرگ آسیا بگری

از نسیم خوش
وز رنگ به نگار صورت نیک
میراجل و مظفر عادل
با چهره ماه و طینت زهره
در داشته رزق کثر و مهر
افزون بشف ز شرفی و غلبی
بزیده چو طبع مومن از مرد
با مهره آهمنین دبو س او
که سنگ ده آسیا فروشد
از پس بجنبه دش همیک دره
ورز آنکه بغزده بنا کمان
را بجانب خویش تنگ درینو
سیر الملکا ستاره بدرا
که یمن کسی طلب کند یمنی
و یوانه طباب کا غدین ندر
چون تیغ که شاخ کند نابرد

طوطی بحدیث و قصه اندر شد
 پس از اینکی برید و شلواری
 پس از اینکی بی آستین لیکن
 نه پند چون نیز کیت و شیره
 در فرق زده است شانه مشکین
 بر شاخ درخت ارغوان بلبل
 بی وزن و عروض بحسب نکوید
 طاق و سیدح غصبری خواند
 بر برک سپید یا سمین تر
 جنبید سر حخته نتواند
 خون دل لاله در مل لاله
 صدگر دنگ زبر جدین دید
 زین سرکی فس از هر گردن
 شمشاد نگر بدان نکور لاف
 ای نازه بهیسا رخت پیرا
 باونک و نکار جسته العدنی

با بر دم رو ستمانی و شهری
 از بیرم سبز و از کل جمر
 شلوار چو آستین بو عمری
 بازلف ایاز و دیده خشم
 با کیسویکی دراز از عمر
 ماند بمشل معزی و عتر
 شاعر نبود بدین نکوشه
 در آج مسمط منو چهر
 بر ریخت تهر ابی جمر
 بر گردن کوشش ز پر خط
 افسرده شد از نینب کم عمری
 بر یکین خورد ز کس بزی
 شش گوش بر او نسیم بل
 کلاما ز نگر بدان نکو چهر
 پیرایه و هم روزی و عصری
 با نور و صنیا، لیله العدر

این شعر
 از
 ابی
 جمر
 است
 در
 کتاب
 تاریخ
 طبرستان
 در
 باب
 اول
 از
 تاریخ
 طبرستان
 در
 باب
 اول
 از
 تاریخ
 طبرستان

اکنون که شاه شایان بر بنده کز در محبت
 خشم آیدت که خسر و بر من کند کوفتی
 می گاشکی سوختم چون تو هزار بوی
 حاسد چه پیش باشد بهتر رود سعادت
 شامای بر غم حاسد خویم که من بی
 دایم بزنی امیر اباعزف و جلالت
 زیر تو تخت زرین بر سرت قدر سیا

کوشی که رحمت شه از بنده در کند از
 ای بی حکمت آب دریا از من در نفع دار
 اکنون که دیده خسر و از من امیدوار
 چون باد پیش باشد بهتر رود سمار
 چون شاعران دیگر بر خدمت کاری
 فضل تو بجز بسیاری ملک تو اختیار
 زین سو صنف غلامان از سو صنف حاکم

در صفت بهار و مدح ملک محمد قهصری گوید

نور ز در آمد انی منو چو سپهر
 مرغان زبان گرفته کبیر باز
 یکمخ سبر و دپار سے گوید
 فرخنده شد چو مطربان بلبل
 ماند و رشان بمطرب کوفی
 در دامن کوه کبک شبگیران
 بر پر الفی کشیده و نهواس
 بر پر یکشید هفت الف یانه

بالاله لعسل و باکل حمر
 بکشاده زبان زومی و عبری
 یکمخ سر و دما و راه الهزی
 وز زمزمه شد چو نوبدان قمری
 ماند و رشان بمقرے بصری
 در رفت بجم برقص با کبری
 خمیده شید الف ز بیمیری
 از بی تلمی و یاز بی حمر

این شعر در وصف بهار است
 و در مدح ملک محمد قهصری گوید
 و در وصف بهار و مدح ملک محمد قهصری گوید
 و در وصف بهار و مدح ملک محمد قهصری گوید

یا باشی دشمن من یا دوست باشی
 آنکس که شاعر است او هم شاعران
 نزدیک کریم من نزدیک تو باشی
 اینجا گاه نتوان نزدیک شعر کردن
 هستند خبر اینجا است و شاعران
 ایشان مرا تحارب کردند اینجا
 تو نیست بجز بت کن یاد ستبر منی
 از بهر آنکه شرم شد را بدخوش
 من شعریش کونم کان شایه از خون
 که تو بهر بدی چیزی نپسند
 تا من این دیار منج کسی نکشم
 جز در که شنش بود که ز فم
 چون تو نیم که خدمت کنی و تر
 و اینکه من معتمد بر در که شنش
 این دشت ما بریم وین کوه پیاو
 امید آنکه روزی خواند ملک سلیم

نه دوستی نه دشمنی نیست پید گاری
 خود باز باز داند از هر گشت شمار
 زیرا که چون منی را نزدیک شمار
 افسوس کردشون بر شیر مرغ غار
 بالفظهای مانی با طبعهای ماری
 دیدند قدرت من دیدند کامکاری
 تا بروم بشعرت چون باد بر صحای
 برخاست از تو عقل بر جا از توری
 الفاظهای نیکو ابیاتهای جبار
 نهار ناصبوری نهار بپیری
 جز آفرین و مدحت ز آتشه و حق گزری
 نه بر در حجازی نه بر در بخاری
 از بهر دو دوشانی و ز بهر دو دوار
 تا باز گشت سلطان این لالزار سار
 دو پای با جرات و دیده گشته تاری
 بچشم شود مساند روزم شود مبار

کلامی که در این
 کتاب است

کلامی که در این
 کتاب است

ایضا در مدح سلطان مسعود

ای محبت حساری شعلی کرداری
 چونانکه من میثادی روزی بی کناری
 کرد دستار مانی ای ترک خوب چه
 بنمای دوستاری بفرای خواستار
 تو خوار کار ترکی من بربار عاشق
 که با تو بر دباری چندان بخرد من
 که کرد خوار کاری با تو نکرد من
 من دل تو سپردم تا شغل من سخن
 که ز آنکه جرم کردم کاین دل تو سپردم
 دل بازده بخوشی ورنه زدر که شه
 از در که شهنش مسعود با سعادت
 شاهی بزرگوار بی کور ای سپهر
 او را که زید شکر او را که زید عیت
 از تنگ آنکه شایان باشند بر ستون
 که ز آنکه خضر دانه اهدی بود بر آستر

مجلس چراغ انسانی با در چهر انبیا
 خواهم که تو بشادی روحی کنی کناری
 زین پیش که و بایت با ت خواستار
 و اینکه خواستاری باشد ز در و آ
 ز شفت خوار کاری خوبست بربار
 در خدمت نکردی چندان تو خوار کار
 آری تو خویشتر با نزدیک مانخواری
 ز آن دل تو سپردم تا حق من کناری
 خواهم که دل بر بست تو با من سپاری
 فروات خیل ماشی ترک آورم ستاری
 زیبا بیاد شاهی دانا بشهر یاری
 از که سخن است یاری جز از خدای یاری
 او را که زید دولت او را که زید یاری
 بر پشت زنده پیلان این شه که بربار
 خدیا کران او را پس است با عمار

قصه نوح
 زینستان
 مبین

کس که در این زمان
 از کس که در این زمان
 از کس که در این زمان
 از کس که در این زمان

چون قصد کیا کرد بکران با مل
 کس کرد بکدی سپنجی خواست ز ایران
 کار ندو کار کیا تا بنوا شد
 امروز کیا بوسه دهد بر لب دریا
 سالار سپاهان چونک شد سپه سالار
 کر چه بهوار شد چون مرغ همی زد و نا
 فرزند بدرگاه فرستاد و همی داد
 ای بار خدا و ملک بار خدا ایمان
 در دار قضا اهل تقا خلق ندیده آ
 چون ایزد شاید ملک سفت سبوت
 یکجمله جبار با جوانی بخشادی
 ز ننگ همه مشرق بشجاعت بر دوه
 هر شاه که از طاعت تو باز کشد سر
 تا بوی دهد یا سمن و چینی و سنبل
 جاوید بزنی بار خدا ای بسکاست
 یک دست تو بار زلف و در دست تو با جام

بگذاشت کیا ملک تو خوش و کیانی
 هرگز بجان میر که دیده او که آس
 زین بهت بر ما شد شان تا بنوانی
 کرد دست شهنشا به دیو یافت ربانی
 بر شد بهوا همچو کی مرغ بهوا
 و رچه بزین بر شد چون مردم ما
 بر بندگی خویش بکیاره کوانی
 شاه ملکانی و پناه صفقانی
 از اهل عیسانی تو در دار قضا
 بر مہفت بر ملک و شاه تو شانی
 چون سپر شوی نیمه دیگر کجانی
 ز ننگ همه مغرب سیاست بر دوه
 فرق سر او ز پری سپیل بسا
 تا ز ننگ دید به رومی و الانی
 با دولت پیوسته و با عمر تقا
 یک گوش کجانی و در گوش شنبانی

تری که کسی رسد دل من بر باید
من در دران زمان تو گواهم بحقیقت
هر چند بدین مسترمان ذکر مکن
یا تو ندید دل که جفائی کنم از پیش
دور از آنکه بخدمت منگی بهتر ازین عهد
ری خدمت و بی عهد نیزه ملک شرف
شاه بلکان پیشه و بار خدایان
مسعود ملک آنکه نبوده است و نباشد
ای مملکت خسرو تا نید سماست
یا کیزه دل است این ملک شرفی مملکت
با پیر که وفا کرد و وفار ابر آورد
کر نامه کند شاه نوی قیصر روی
از طاعت او حلقه کند قیصر در گوش
هرگز بجای پشت نهاد این عیال
آلا که کجام دل او کرد همه کار
چون قصد بری کرد و بقر وین بساوه

کس دل ز باید بستم چون در بانی
قدر تو جهانم که بجوئی بچه جانم
حقا که چشم ز همه غیر من
هر چند بخدمت در تقصیر من
هر چند مرانی بحقیقت نه مراست
کس را بنود مرتبت و کار روانی
زایزد ملکی یا دیش و بار خدایان
از مملکتش تا ابد الد هر جدایان
باطل نشود هرگز تا سید سماست
یا کیزه دلی باید و پاکیزه دمانی
بس شهره بود در ملک آن نیک و نمان
در پیک فرستد سوی قفقور جان
وز خدمت قفقور کند پشت و دمان
با حاشینه خویش و غلامان سران
این کس بد پیروزه و کردون رجان
شد بوی و بها از همه لونی و بهانی

تو را بستان
در این مملکت
حق بجای

بر فرخی و فرهبی کردد توراشاهی
 بسته عدر را دست پیر چون طمد محسن
 من گفته شعری شتر در تنیت و اندر ظفر
 چون مرغی را مدحت کنیم گویم که خود ما
 تا لاله و نسیرین بود ما ز سره و پر و پود
 عمر تو ما با بسبک کران شود تو با دایر ما

این بنده را کرمان دیوانه کرد
 کس کرد مرد در قفس او بختش در مدید
 از سیف اصدق راست تر وقت آن
 از بسکه اندر دهنم از چرخ باره دانه
 تا جشن فروردین بر جوتا عید های
 همواره بلو اجا و دان غر و ناز و عیا

عبدالمجید
 فرخنده

وله ایضا

رسم بهمن گیر و از نو تازه کن بهمنجینه
 و در فرد و بهمن بسبخنه فرخ بود
 از سر کشتان عشوقان کر سبزی خنای
 راست پذیری بلورین جای چای چندان
 یا بمنقا ز جاجی بر کند طاوس
 ایخدا وندی که روز خشم تو از خشم تو
 خشم تو چون ماهی فرزند او دینی
 در دعای تومنین و یومناقی زانکه
 تا تو اتنی شهر بار روز از روزین کن

ای درخت طک بارت غر و بیدری
 فرقت باد او فرزند و بهمن و بسبخنه
 بر سر کشت سبزی بر سر سبزی شنه
 بر سر تصویر زنجاری بنید این
 پر تابی طوطیان از طوطیان وقت چن
 در جگدش سبک آتش و آتش زنه
 گویمو بار در جهان گوید که هشتم کر سنه
 زیر بارت کردن مهر نومن و مهر نومه
 جز بگر دخم خرامش جز بگر دودن

فرخنده نام از سر

سبخنه
 نام سبزی

بجو بار بیدری

در اندر روزگار
 که اندر روزگار

بچه نداند از لهر ما در نه اندر عدد
 چون خانهاشان بر کند خونشان بر کن
 محکم کند سرهای خرم تا ماه پنجم یا ششم
 خشت از سر خرم بر کند با ده زخم هر دو کند
 چون صبح صادق بر بدید سر هر دو می
 گوید بخور گشت نوش بار انجام در از با بد
 ای کجبتی عیار را استین صدر هر دو منهن
 انگو اوب داند همی صاحب تو را خواندی
 دست همی برده کشت سایل از آن برده کشت
 دشمنت را جویند کاج بنیدند در دستان
 خشمگین اگر یکدزد جنینش کند بز جوشن
 از جد نیکو رای تو در بهمت والای تو
 پیرایه عالم توئی فخر بنی آدم توئی
 یار تو خیره خرمی چون پارسانی غاطی
 بار دهمی از طبع خوش جوران کنش در خوش
 روزی بود کاین بادشاخشد ولا میرزا

این شعر در وصف
 کشته شدن
 در جنگ
 است
 و در وصف
 شجاعت
 و
 دلیری
 است
 و در وصف
 شهادت
 است
 و در وصف
 شجاعت
 و
 دلیری
 است
 و در وصف
 شهادت
 است

آید بر دشان کلو با اهل ملت و سیا
 آرد بفر دافکنه در حسد و آخایه
 و انکه بساید با قدم انکه بساید با طبه
 و انکه و را در افکنه در قطر و مرویه
 جامی بستش بر بند چون چشمه عبود
 ای ز در مملکت قباد با تاج و تخت و الویه
 چون تو نه اندر خافقین چون نه در انکه
 کالفاظ تو ماند همی با لفظهای ماریه
 شاعر همی برده کشت پشیمت بجای غاشیه
 در بند و چه در این جهان در این جهان در بویه
 کرد و چو اطلاق و من دیوار سطنطایه
 رسواتر نداعدامی تو از نقشهای الفیه
 دانا تر از دستم توئی در کار خنک تبسم
 جنت تو جود و مردی چون جنت عالم
 چون او سالاجیبش مصنظمی ز ما ریه
 از حد خط استر تا غایت انقصیه

فضاحتی چو بد است و بد هم
 ز شکر اوست مرده و صفای
 طبیعت منت گاه شعر من
 اناصحا بتا زیت و من هم
 لاکه تا فلک بود بدین روان
 بقاش باد و دولت همیشه

کجا رسد نبایت سبای او
 ز فضل اوست مرده و صفای او
 جمیعله و شنه طباطبای او
 بیارسی کنم اناصحای او
 شجاع او و دجیمه و عوای او
 رسیده در حسود او بلای او

سید محمد زین العابدین
 در حدیث
 در حدیث

در شکر گذاری عید فطر و مدح خواجه محمد لویید

ماه رمضان رفت و مرا قمن این
 آنکس که بود آمد نه آهتر
 بر آمدن عید و برون فتن روزه
 من روزه بدین سزترین کشایم
 بر نه بگف دستم انجام چو کوش
 چون می برهی نوش همی کوی و پی
 و رجه کند خواجه و کوی خورم می
 من می خورم تا نبود بر دو کنم جام
 و رخواجه اعظم قدحی مگر خواهد

عید رمضان آمدن است
 آنکس که بود رفتی او ز نجه شود
 ساقی بد هم باده بر باغ و بسبزه
 ز آن سرخ ترین باده ره می داده
 جام و کر آور بگف دست و کر نه
 چون می بخورم جام همی کوی و پی
 با جان و سر سلطان سو کندش پی
 یا سائگی بر سر خوانم نهی نسیم
 حقا که رئیس مدوی هم قدش

سید محمد زین العابدین
 در حدیث
 در حدیث

چو شستگی کینیل او ز دم او
 ز نام او طریق او و ز آب
 کیست تابیا ز نام اندرین
 بر شم این درشتانک بادی
 ز طول او بنیسه راه بکشد
 زمین او چو دوزخ و زلف
 بسان ملک جرم خراب باویر
 ز شد مقرر عه رئیس پادشاه
 کینز کان بگرد او کشیده صف
 ز رنگ و نقش با کره یک
 شراب و سراب و جامش او
 سماع مطربان بگرد او درون
 چو راه پر موم گرم اسپرم
 سمیده من در انمیان باو
 بدر کنجی که هو و شیر کون شود
 شب از میان با حشر بردن

شرع او سرون او صافی
 ستام او دست او عصا
 سراب ب چهره اشایی او
 که کم شود خرد در استهای او
 فراز او مسافت شمسی او
 چو موی ز نیخان شده کیای او
 سپاه غول و دیو پادشاهی
 دوال پار دمش از دمای او
 ز کرکی و غنای و قطای او
 غدیر با و آبگیرهای او
 و نقل او حجاره و حصای او
 زیر کرک و شیر پر عوای او
 بگرد او عکاز و عضای او
 رخسار و پو و بانک پهای او
 چو روی عاشقان بود ضیای او
 بکتر دوزخ جایی او

این سخن
 ز نام
 ستام
 کینز
 سماع
 غنای
 حجاره
 عکاز
 عضای
 پهای
 ضیای
 جایی

مال تو از شهریار شهیاران کرد
 که نباشد در چنین حاجت فریب
 هیچ سالی نیست که دنیا بر صید چاه
 و آنکی کوفی من از شاه جهان شایسته
 باز شروان شود بجان که داد بد
 مرد باری بدین شاه است آرزو
 شاعر از دردی که کان شروان
 آنچه این هنر دهد روزی که شاعر
 رو چنین شگری کن پس پارسا می کن
 آنکه او شاگرد بود باشد ز خیل اکرمین

و نذر اندر ری خم سر کین چیده از پاکین
 عارضی پس باشد بر لشکر میر متین
 از پی عوض ختم کمر کینی در آستین
 که ز سنگ آید زین شتر شربت ز بنین
 گوشت خوک مرده کجا در جهان حین
 نرزی و گر کان همی آیدم در خالین
 بدره عدلی پیش پیل آورده برین
 مقصم هر که نبرد نرنداد مستعین
 مات بخشد بخت نیکو سایه خسر و متین
 و آنکه ناشاکر بود باشد ز خیل الاخرین

در صفت شراب گوید

ای ماهه فدای همه جان من
 باست همسردن کام و حیاتم
 هر جای که کجا آمد شدن است
 ای ماهه خلایت بمن ارزان در
 و آنجا که بود مستی ایام گذشته

کز خج بکنی ز دل من حزن من
 باست همه عیش من در شین من
 آنجا همه که باشد آمد شدن من
 کز نت همه مستی و رخ بدن من
 آنجا است همه رسم طلال دمن من

کرمین
 کوردار که آبای
 شرف
 مطبخ دران
 جمع شود

در خال
 لا رندان
 که شکر
 معارف

حاسدا تو شاعری نزن نه شاعرم
 شعر ناکشن به اند شری که با نادر است
 حاسد نام من بدین گاه سلطان بدم
 که چنین باشی بهر شاعر که آید نزد شاه
 سال ناپرس بل تو ما را چه جلال و تکبر
 باش تا سال در کزوت که او خواهد بین
 من از خویشتر در باشم و دشمنی
 میر فرمودت که رویشم او را کن جواب
 هر مراد فرموده بودی خسر بند و نواز
 لیکن اشعار ترا تقدیر و لغتیت بنود
 که تو ای نادان بدانی هر کسی بند که تو
 من بدنام علم دین علم طبع علم سخن
 من بسی دیوان شعر تا زبانم بر
 خواست از روی خردم این از شصت میل
 من بقبض از تو فرودم تو مجال از من خردن

حسین
 خانه که در
 ما در باشد
 زین تو زین
 هر چه
 از یاد کن

چون ترا شعر ضعیف بود مرا شعر حسین
 بچه نازدن از شما بجهنگدن حسین
 بر شدات غلغل و برخواستی مل حسین
 بس که بسکه باید مرا بر بودن حسین
 شاعران آیدش از قصای موم حسین
 سال مهالین تو با ما در که فرخ کن
 تا که چایدم زده بس روی پوستین
 که شاعر شمس اسم زده حق یقین
 بود سالی و نکردی تنگ باشد پس از
 بهتر از دیوان شجرت پانچی کردم تین
 کس نفرمودی جواب شرح ازین
 نیستی با من کجا شعر کهن سنشیز
 تو ندانی اول ذال و او سوسین حسین
 تو ندانی خواند اما منی بفتحک فاصحین
 خود ز تو هرگز نیدشید در حسین
 بهتر است ز مال فصل و بهتر از دین

در میان عهد چشم من بخت
 تا نیکم و امنی قبال می خاک
 ای نو صحرای می تیرسم از پنداشی
 آنکه اندر گوهر رود سپای شرف
 برد خواهی پیش او ناپدید شویش
 بر دم طردس خواهی نقش خوبر
 آنکه استادان کتی بر صدر باشد از
 مجلس استاد تو چون نشی افروخته
 اشتر نادان با فرد حسد براه

نوع صفت
 کشته شده
 علی جان خوار
 نیز در حواله
 سر وقت
 نیز

تا باینم روی من چو سیاه
 تا بنوم خاک زیر پای و سلال
 خویش را هم بدست خویش بردی
 چون بکار از راست چون نهان
 کرد خواهی در طاعت عرض خود را
 در پشت عدل خواهی کشید زود
 تو بنادانی مرز دیک او بچین
 تو چنان چو اشتر چو استادان
 بخدر باشد از آن هر که است و کنی

در سگایست از اعدا و حساد خود

حاسد آن بر من کرد و منم
 شیر ز شهاب بود جان خفت
 حاسدم بر من می کشند ز رو
 حاسدم خواهد که او چون من
 حاسدم گوید چه از من بپند که
 کورگشتن با چنین حاسد بود از راستی

سپید
 کور خوی

داد و مطلوبان به ای امیر
 با چهره تیرم و فرد است از
 بفسر چون بسجده کل شام
 هر که سپاری قن دارد با
 کورگشتی چو بخان و تیرگشتی
 بازگر ز راست آفتش کوراند

کوهی بی دمن بر تویی خوانم کعبه
 دستا د او ستادان با عیصری
 شعرا چون طبع او هم بی تکلف هم
 نعمت فردین کلفظ متینش را شمر
 تا همی خوانی تو شاعرش میخالی شکر
 صلح او چون کوه اندکوه و کوه افان
 کاه نظم و کاه شعر کاه مدح کاه بجز
 در بار و مشکر زدنوش طبع ز نفل
 کوه برید کوه فرزدق طهر کوه لبید
 کوه خطبه کوه مبه کوه خطیب و کوه کیت
 در نهران بویچ پودان کن کوشی
 آن در کوه کافی و دورازی و دود کوهی
 ابن ابی ابراهیم معنی ابن جنین
 و ان خطیب شاعر کوهی بودیدان
 و ان بر تقییس اند و طرفه و ذنابغه
 از بخارا راجع و پنج از مدح از پنج باز

هر شبی از روزید یوان ابو القاسم حسن
 عنصرش بی عیب و ان پند ز نفس مقلین
 طبع او چون شعرا دهم با ملاحظت حسن
 کنج یاد آرد یک مپت پیش را همش
 تا همی کوهی تو ایاتش همی مای شمن
 طبع او چون بگردند ر بگرد در غطن
 روز قبد و روز نزل و روز ملک و روز
 جانق و روز و دکشت و غمزد او تن
 رو بر عجاج و دیکه ای سفید و دیزن
 اختل و بشا بردان شاعران مین
 و ان صبور پادشاهی ان در چاکان
 سه رخسری کله ندر سغدی بودی محتمن
 و عیسی و پوشیصل القاضی کوهی نورن
 عروء و عفر او هند و مبه دیلی سلکن
 و ان در حصار و عفر او سغدی در حصار
 هفت شایبوی سه طو و شبه کوهی حسن

کوهی
 کوهی

صاحبقران مبارز دین صفد
 حاجز زکته رفعت او فکر دور بین
 کیمیت پیش خیر او تیغ ارد شیر
 پیکان تیسر مه سپر موشکاف او
 ای در سخن زبان ثنای تو کار
 سطری ز کارخانه حکم تو کانیات
 کیتی بطبع عنصرت کشته بد کج
 قلب فلک شگسته سناست بگم
 هر دم ز تیر زهره شکاف تو مشتر
 شاید که چرخ کج و سرکش چون بد کمان
 افتاد از میان توزه در زبان تیر
 تا که آو آسمان نکند قصد سلسله
 جاه تو بردوام و جلال تو ستام

شاه ملک نشان و امیر ملک نشان
 قاصد ز درک ربقت او عقل خورده دان
 خاکی است پیش منظر او کاخ اردوان
 چون موی سر برون شود ز فرخ قلم
 وی در دهان زبان بد جاتی کامران
 سطری ز کار نامه حلم تو کن بجان
 اختر برای انوریت کشته بدخ خوان
 روین قننت حکمت و فلاک مهنان
 افغان زه بر آورد از گوشه کمان
 بند و کمر ز منظمه پیش تو در میان
 برده زبان خجرت آب ترخ سنان
 ماراه که گمشان نبود راه که گمشان
 ملک تو بیزوال و بقای تو جاودان

در مدح حکیم ابوالقاسم عنصری گوید

ای نهاده بر میان فرق جان خویش	جسم زنده بجان و جان تو زنده تن
سبز زمان روح تو لشی از بدن کس کن	کونی اندر روح تو منضم نمی کرد بدن

اوج تو در حوض و وبال تو در بوط
با خاک در تو اصنع و از باد محترز
از آبت استطاعت و از آبت نظام
هم دیو با فضای هویت گرفته پس
سطح تو دکنشای و هوای تو پذیر
از چرخ استقامت و از جرت اجتناب
در تحت مست دوزخ و در صحن باخله
خاکست طینت تو و با آب هم مزاج
چون کی جدا نمی شوی از تحت یک سخن
خلقی فروری ز زن و مرد یکدیک
از خاک باد و آتش و آبت زبان مباد
خالی مباد چشم و دل از آبت داشت
هر دم که از جگر نفس سرد برشته
محروری و تو دفع حرارت کنی با آب
در آب و آتشی ز دل گرم چشم تر
خرمت لیلای سلف قصد پنج و چهار و

وضع تو در شیر و بخارت در آسمان
وز آبت ششمن و در آبت آسمان
با آبت استقامت و با آبت
هم انس در مصاحبت پروردگار
صحن بودشین و هوای تو در آستان
هم چرخ ریز دست و هم بجزیره
در جنب است کلخ و در جوف گلستان
دلو است طالع تو و با جوت هم چنان
چون حم کر نیست از جام بخرمان
لیکن بر آوری همه را دیگر از زمان
تا حکم آب بر سر آتش بود روان
تا باد و خاک و آتش و آبت در جهان
در دم ز چشمات شود چشمها روان
لیکن تو رطوبت بود ز میان
چون دشمنان حسد و خیره آستان
چون مه تمام کرد بمهر خدایان

خروشی بر کشیدی تند تند
 تو کشتی نامی رویین هر زمان
 بلرزیدی زمین از لرزه سخت
 تو کوئی هر زمانی زنده پسلی
 فرو بارید بارانی ز گردون
 و یا اندر تیزی مه بسیار
 ز صحرای سیلها بر خاست هر
 چو هسنگام غرایم ز می مغرم
 نماز شام کاسی گشت صفائی
 چو بر دار دز پیش روی او بان
 بدید آید هلال از جانب کوه
 چنان چون دو سر از هم باز کرد
 و یا سپهر این نیلی که دارد
 رسیدم من بدر کابلی دولت
 بدرگاه سپهسالار مشرق
 علی بن عبید الله صادق

که موی مردمان کردی چو سوزن
 بکوش اندر دمیهای یکدیگر
 که کوه اندر رفتادی زو بگردن
 بلرزاند زرنج پیشکان تن
 چنان چون برک کل باره کلشن
 جرادره منتشر بر بام و برزن
 در اندر آنکست و پیمان زمین کن
 بتک حسیز مذقبا نان زمین
 ز روی آسمان ابر مسکن
 حجاب ماردی دست برهن
 بسان زعفران آلوده محجن
 ز زر مغربے دست او بر کن
 ز شعر زو یحیی زه پد این
 از آن حسیز چو زمانی زمین
 سوار نیستره باز خجرا ورن
 رفیع الشان امیر صادق الظن

این شعر در کتاب
 تاریخ طبرستان
 در باب
 جنگ
 در
 سال
 ۲۰۰
 قمری
 در
 کتاب
 تاریخ
 طبرستان
 در
 باب
 جنگ
 در
 سال
 ۲۰۰
 قمری
 در
 کتاب
 تاریخ
 طبرستان
 در
 باب
 جنگ
 در
 سال
 ۲۰۰
 قمری

یکی پایه استاین منبر بر محره
 نغایم پیش او چون چارخاطب
 مراد ز بران اندر کیستی
 عنان بر گردن سرخس بگنجد
 دمش چون تاقه بند بر شیم
 همی راندم فرس را من تقریب
 سر از البرز برزد و قرص خورشید
 بگردار چسراغ نیم مرده
 برآمد بادی از اقصای مایل
 تو کشتی که بستن کوه سیلی
 ز روی بادیه برخاست کردی
 چنان که ز روی دریا با بادان
 برآمد زاغ رنگ و مانع چیکر
 چنان چون صد هزاران خرمن
 بجستی هر زمان چون میغ بر
 چنان آهن سنگری که کوزه تنگ

زده کردش لفظ از آب روین
 به پیش چارخاطب جانپودن
 کشده فی و سرش فی و توسن
 چو دو ماهه سیه بر شاخ چیدن
 سمش چون ز آهن پولاد باون
 چو انکشتان مردار غون بن
 چو خون آلوده دزدی سزنگین
 که هر ساعت فرون کردش رخسار
 هواش خاره در و باره آهن
 فرود آرد همی اجار صدن
 که کیستی کرده سپهر چون خردن
 بخار آب حنیزه ماد همین
 یکی میغ از ستیغ کوه قان
 که عهد ابرزنی آتش بجز من
 که کردی کیستی تارکیت روشن
 شب بسرون کشد ز خنده آنگ

نغایم پیش او چون چارخاطب
 مراد ز بران اندر کیستی
 عنان بر گردن سرخس بگنجد
 دمش چون تاقه بند بر شیم
 همی راندم فرس را من تقریب
 سر از البرز برزد و قرص خورشید
 بگردار چسراغ نیم مرده
 برآمد بادی از اقصای مایل
 تو کشتی که بستن کوه سیلی
 ز روی بادیه برخاست کردی
 چنان که ز روی دریا با بادان
 برآمد زاغ رنگ و مانع چیکر
 چنان چون صد هزاران خرمن
 بجستی هر زمان چون میغ بر
 چنان آهن سنگری که کوزه تنگ

دینش شود تری این فروز
شده بگیران همزده زبج
چو سندان آهنگران شتخ
سما مدبریر آن تکرک از هوا
چو بهتر ز خنرگاه طارم کنون
فرد برده ستان سراز بهیشتی
بجوش اندران دیک بهمجنه
سربا بزن در سردوان مرغ
کباب از توره بر او حیث
یکی نامداری که بانام او
خداوند ناکشته مست فخر
بسمری چنان کو هر با کرا
بداد است داد از تن خوشتن
کسی کو در از تن خوشتن داد
مرا باشانای او نیست تاب
تورا کو ایم ای ستمد مشرقین

چو تابند پیش اندران نیران
چنان کوس رویان ایکنه
چو تهن کران ابرمازندان
چنان تپک پولاد آهنکران
بخزگاه طارم درون آذران
بر آورده آواز خنسیا کران
بکوش اندران بهمن وقیصران
تن با بزن در کیف دلبران
چو خوین فرقه های خوشنور
شد نشند بنیام نام آوران
گرفته دو بازوی او چاکران
نیاید یکی کو هر از کوهران
چو سیکو دلان و نکو محضران
نبایدش رفتن برد اوران
کرانی سپاده منم باخران
که مردم سرانیند و تو نام ران

چو تابند پیش اندران نیران
چو تهن کران ابرمازندان
چو سندان آهنگران شتخ
سما مدبریر آن تکرک از هوا
چو بهتر ز خنرگاه طارم کنون
فرد برده ستان سراز بهیشتی
بجوش اندران دیک بهمجنه
سربا بزن در سردوان مرغ
کباب از توره بر او حیث
یکی نامداری که بانام او
خداوند ناکشته مست فخر
بسمری چنان کو هر با کرا
بداد است داد از تن خوشتن
کسی کو در از تن خوشتن داد
مرا باشانای او نیست تاب
تورا کو ایم ای ستمد مشرقین

در مدح منوچهر پسر قبا لوبوس

برآمد ز کوه ابر ما ز نذران
 بسان یکی ز سنکے حامله
 همی زاد این دختر سر سپید
 جز این ابر و جبر ما در زال زر
 همی آمد از هوا خرد خرد
 نشسته ز افغان ببالینشان
 تو کوئی بیساع اندران و بر
 بسی خواهر اند بر راه رز
 پیوشند در زیر چادر همه
 ز ز افغان بر نوژ کوئی که هست
 چنان کار گاه سمرقند شد
 در و بام و دیوار آن کار گاه
 مر این ز نیخان ز اچکار او قناد
 تخرند کاغذ ازین بیشتر
 شود کاغذ تازه و تر و خشک

چو مار شکیخی و باز اندران
 شکم کرده هسنگام ز اوند گران
 چو پیران فروت پنبه سران
 ز اوند چونین پسر مادران
 چو پنبه سپید اندرون دختران
 چو نو دایگان سیه معجران
 صف ناثر بود وصف عرعران
 سیه موزکان و همجن چادران
 سبوق ز بالای ستر تابران
 کلاه سیه بر سر خوانبران
 زمین از در بلخ تا خاوران
 چنان ز نیخانند کاغذ گران
 که کاغذ گرانند و کاغذ خران
 نه کاغذ فروشان نه کاغذ خران
 چو خورشید لاهیبت سابد بران

از نیشی که از
 مکره که در
 نادر ز کج
 در شکر کج
 و سینه که در

باد زره کرده است آب مسلسل زره
 حاصل خواند همی شعر لبید و دلیر
 بر دم هر طراوسی صد قمروسی قمر
 مرغان بر کل کنند چایه یکی دعا
 شاه جهان بوسید بن مین دول
 بار خدائی که او جز بر ضا حیا
 از ابراهیل زمین وزیر تخت پدر
 روی ندارد در کران بر سپه و شکر
 دولت او غالبست بر عدو و جز
 عاقبت کار او در دو جهان خیر کرد
 نیست بیدر همنون نیست بیدر
 شرم خدا آفرین بر دل او غایت
 بد نسکا لد خلق بد نبود هر کوشش
 دیو است آنکس که هست عاصی در امر او
 این در هفت آسمان کرده اند قرن
 خسرو ما پیش تو حرم سلیمان شده است

ابر شده چینه دوز ماغ مسلسل
 نار و راند همی مدح جزیر و چشم
 بر پر هر کبکلی نه رقم و ده رقم
 بر تن و بر جان میر بار خدای عجم
 حافظ خلق خدا ناصردین ائم
 بر همه روی زمین می نهند یکدم
 هست چو شمس الضحی هست چو بدام
 مال ندارد درینغ از چشم و جرحم
 طاعت او و حبیت بر خدم و جرحم
 عاقبت کار او حیر بود لا حرم
 نیست بیدر بار غنیت بیدر
 شرم نکو خصلتی است در ملک محترم
 و آنکه بدی نه هست عاقبتش بر خدم
 دیو در امر خدا عاصی باشد لعنم
 لعنت این اند جای بر تن دیو درم
 و آن سر شمشیر او ملک سلیمان و حرم

این کلام
 مایع در اینجا
 نزهت حق تعالی
 مراد است
 از عبادی
 شکر کرده
 این کلام
 این کلام
 این کلام

و یاد ایزد مرا در نظم شعرت

دل بشار و طبع ابن معتبیل

در مدح سلطان ابو سعید بن سلطان محمود

آمده نوز و ز ماه با کل سوری بسم
زلف بنفشه بیوی لعل خسته بیوس
از پسر زو باز داد او کز است بر
ای صنم ما پروی خیز بی باغ اندر
شاخ بر انجخت در خاک بر انجختش
مترقی در شد بحال طوطی در شد برقص
مقرعه زن کشت بعد مقرعه او در
در صلوات آمده است بر سر کل عبید
با د علم دار شد بر علم شد سیاد
راغ بی باغ اندرون چون علم اند علم
بر دم طاوس ماه بر سر هر کلاه
کردن هر مرقمی معدن چینی رشک
رنک رخ لاله از مذ و عود است خال
ماهی در انجیر دارد جز عین زره

با ده سوری بکیر با کل سوری بسم
دست چنان بکیر پیش چنان بچم
از دو کف سادگان ساد کنی کشم
زانکه شد از رنگ و بوی باغ بسان
ماه فرود سجت مشک بر فرود سجت
بیل در شد بلجن فاخته در شد بدم
خاشیه کش کشت باد خاشیه او دم
در حرکات آمده است شانک شاهم
برق چنان چون زرزیکه و طراز علم
باغ بر باغ اندرون چون رزم اندازم
بر رخ در آج کل بر لب طوطی بچم
دیده هر کس گلی مسکن جمی بدم
شمع و گل زرد از زمی و شکست شم
آه و درم غزار دارد سیمن شکم

Handwritten marginal notes in Persian script, including the name 'سلطان ابو سعید بن سلطان محمود' and other verses.

همی ناز و لبه سیر مسعود
 در آید پیش او بدره چو قارون
 شود از پیش او سیل چو بدره
 بلرزد از زینب او نهنگان
 الایا آفتاب جاودان باب
 تویی ظل خدا و نور خالص
 یکی ظلی که هم ظل است و هم نور
 که داری بسند داری بهر کار
 تویی و با بال و جز تو و هب
 خدا ندانم اینجا آمدت هم
 یکی شعرتو شاعر حسان
 افاضل نزد تو نازند هم
 گرم مرزوق کردانی بخدمت
 و کر از خدمت محروم ماندم
 الا تا بانگ دراج است و قمری
 گفت پاینده باد و چشم روشن

چو پیغمبر نبوشروان عادل
 در آید پیش او سیل چو عیال
 رود از پیش او بدره چو سیال
 بلرزد کوه سنگین از زلازل
 اساس خلعت و شمع قبایل
 بیکستی کس شدید است فشیال
 یکی نوری که هم نور است و هم ظل
 بزرگی رحمتین باشد دلایل
 تویی فعال جود و جز تو فاعل
 با مید تو و امیید مفضل
 یکی لفظ تو کامل تر ز کامل
 که ز می فاضل بود قصد فاضل
 همان گویم که اعشی گفت و عیال
 بسوزم کلک و بشکافم انامل
 الا تا نام سیمغ است و طغرل
 دولت پاکیزه باد و بخت معتدل

نازل زریبا
 عابد شکر
 حسان کاغذ
 بر سر زریبا
 زریبا

نخارین بسا بر کرد و مگری
زمانه حامل بچو است لابد
نخار من چو حال من چنین دید
تو کفنی پیشل سوده بجف دست
بیا مد اوقمان خیران بر من
مرا گفت ایستکاره بجانم
چه دانم من که باز آئی تو یانه
دو ساعد را حمایل کرد بان
تورا کامل بسی دیدم بهر کار
حکیمان زمانه راست گفتند
نخار خویش را کفتم نخارا
ولیکن اوستادان مجرب
که عاشق طعم وصل آنگاه دهند
بدین زودی ندانستم که مارا
ولیکن افتساق آسمان
غریب از ماه والا تر نباشد

عاشق از کس است
عاشق از کس است
عاشق از کس است
عاشق از کس است
عاشق از کس است
عاشق از کس است
عاشق از کس است
عاشق از کس است
عاشق از کس است
عاشق از کس است

که کار عاشقانرا ایست حال
نخه میکرد ز بار خوش حال
بسبارید از مرده باران ابل
پر اکند از کف اندر دید پهل
چنان مرغی که باشد نیم سبل
بگام حاسدم کردی و عاذل
بدان کا هیکه باز آید تو اقل
فردا و بخت از مرجحین حایل
ولیکن نیستی در عشق مایل
که باجل کرد و اندر عشق عاقل
نیم من در سنون عشق جا بل
چنین گفتند در کتب او ایل
که عاجز کرد و از پیران اجل
سفر باشد بعاجل یا باجل
کند تبیسه های مرد باطل
که روز و شب همی برد منازل

ای فراق تو دل باندگانز اسوخته
 زمین جهانداران شایان خداوندان
 هر یکیر امانل کرد و میر بادون جسم
 آسمان نیکون زیرش نین نیکون
 آفتابش کرد و از کز کز انت منکف
 بدسکالت کبر بر آرد از کریان هر بر
 ای خداوندیکه نصرت کرد لشکر گاه و توست
 تا سفرهای تو دیدند و هنرهای تو خلق
 روزگار شادی آمد مطربان باید کنون
 تا بیاید آسمانز استی که و روشی
 شاد باش و می ستان ازیدگان سابقان

صد هزاران شکر بر دواز که بر سیم
 هر که نبود بنده تویی ریای و بی نفاق
 هر یکیر از ن شود بی هیچ کشاری
 کر نیاید پیشش عهد و پیمان و میثاق
 اخترانش باید از شمشیر تیرت اختران
 چون کند تو فرو گیرد کر نیایش خنای
 چهرت ایوانست و زینت منظر و خلعت
 بر نهادند از تعجب قصه شایان لطایق
 گاه ناز و گاه راز و گاه بوس و که عنایت
 تا بیاید اخترانز اجتماع و قهرق
 ساقیان سیم ساعد ریکان سیم ساق

در مدح اسپهبد منوچهر بن قبا بوس کوید

مینی آن کی که چون او بر زبدر چنک
 بکسلد بر سب صبر عیان تنک و تنک
 چنک او در چنک او همچون چمنده عا
 عاشقی کو بر میان خویش بر بسته جان

از دل ابدال کبریز و بصد فرسنگ است
 چون کشد بر چنک خویش از موی اسرت تنک
 با خروش و با نفیر و با غرور و با غرنگ
 بسته است از زلف مشرفان کمر شمشیر

تفاوت مختصه است

بجایان بسیار
 نصد هم بجا است

تفاوت
 در آرزای که در سیم
 از کوه آید و در غوغای که
 از شتران کله سپید
 غمزه و در غوغا

و کرا فیه کرا آت خف همه عتاق نو دگر دیکه
 و کرا آرزو بنست بی قضا ویرش کجا بدین
 کند رسم و ستان نه بس باشد رکاب
 و کرا جزای خود شمر کند باشد بدوزخ بر
 همایا کف و ستان که آن ست آون بازو
 که خواهد بدین بازو از و از راق بر کیز
 الا تا باد نوروزی بسیار یکستانزا
 زیزدان تا جهان باشد مراد انکس می

خیال فرس تخت و او کشتی پرخاش
 نه ابراهیم زان بخت بری کشتی نه اسف
 بنان چون کز زافریدین بر سار و فرس
 کلاب و شه کرد اند جیمش را و غمش
 که هم آفات ترافتست و هم آیات از قش
 که خواهد کف و شش کند موصول از قش
 و بلبل را بشکیران خردش آید از قش
 که ملکه های کیستی را بود نسبت بر قش

ایضا در مدح سلطان مسعود گوید

بگذاوند خراسان شهنشاه عراق
 ای سپاهت اسپانان ایت زاری کجان
 ای جهان تازه کرده رسم و آیین پر
 ای حکمت مسعودین محمود کا حراز زمان
 هم بدانند کاشتاق فعل از فاعل بوده
 از همه شاهان جنین لشکر که آورد که بر
 همچنان باز خراسان آمدی بر شست بل

ای بپردی بشاهی برده از سامان سابق
 ای زایران نابتوران کجاست او اف
 ای برون آورده ماه مملکت ترا از محاق
 بر خداوندی شاهی تو دارند تفاوت
 بیخ و سعادت کینیت تو نام تو کیه بر شتاق
 از عراق اند خراسان ز نصران در عراق
 کا محمد مرسل سوی جنت آمد با براق

سپاهان میجانب
 راق منزل زان
 عتاق سپان
 کاهت در خرد
 هم کیم
 عتاق شتاق
 زان در
 کیم
 زان در
 شتاق
 عتاق

روی مین لطف خوبی خال خوار و خط پوس
خبر بگرد کل مکر دو جز بگردل می پوی

کف کشای دل فرود و باز با می سفر
جز بنانی دم مزن و زرد جز با می میاز

در مدح خواجه ابوالعباس

بیار ساقی زترین بنیاد و سیمین کاس
بنیاد خود که بنور زهر که می خورد
نگاه کن که بنور زهر چون شده آبرمان
خرد کشید کل زرد روی بندازد
همی نگاه کند ابرش امکا بی در
درست کونی نخاس کشت با صبا
خسته رایجز از خرد پا ندارد گوش
هزار دستان این مدحت منوچهر
بزرگ بار خدائی که ایزد متعال
همه بگردن خیر است مرد در محبت
هزار بار ز غنبر شمی تراست بحلق
چو عدل او باشد آنجا که نباشد جور
خدای عزوجل از شش بگردانان

بیاد و حرمت و قدر بهار نوبت سنا
نه از کرده کرام است و زعد او اناس
چو کار نامه مانی در آ بکون قرطاس
بر آوردید کل مشکبوی سر زبر اس
همی عبیر کند باد با مدادی اس
درخت گل مثل چون کینتر کت نخاس
بنفشه رایجز از کرک پا ندارد پاس
کند روایت در مدح خواجه ابوالعباس
یکانه کرد و توفیقش از جمیع اناس
همه بدان مال است مرد را و سوا
هزار بار ز آ من تویر استیاس
چو امن او باشد آنجا که نیست کاس
بکار و دو جهان و سواد و خناس

در مدح خواجه ابوالعباس
در مدح خواجه ابوالعباس
در مدح خواجه ابوالعباس
در مدح خواجه ابوالعباس
در مدح خواجه ابوالعباس
در مدح خواجه ابوالعباس
در مدح خواجه ابوالعباس
در مدح خواجه ابوالعباس
در مدح خواجه ابوالعباس
در مدح خواجه ابوالعباس

ایچند اوندیکه ماوراء عدم پیدا شد
 خدمت تو بر مسلمانان نماز دیگر است
 تا همی گیتی بماند اندرین گیتی بمان
 نوش خورشید شیرین نیارده ملکستان
 کاتب را کوزیس و خازن را کوسنج
 پشت بدخواهان کن بر فرق بدگویان گذر
 از ستمکاران بکمر و با بنو کاران بجزر

بسته شد درهای بخل آن فیک گشت باز
 کز پس آن نهی باشد خلق را کرد نماز
 تا همی غزت بنار و اندر این غزت ساز
 داد کن سید و کن دشمن کن میکن نواز
 ما صحت را کوفزای و حاسه را کول گذر
 پیش تریو این نشین نیک و گیت بدخواهان گذر
 با جباران بعلو و بر جباران ساز

در مدح احمد بن حسن میندی فرماید

آمدت نور و ذآید جشن نوروزی فراز
 لاله خود روی شد چون می تبر و مان بیع
 شاخ گل شطرنج سیمین حقیقین کشته است
 بگلدان در بوستان چون خسروان است
 لاله زاری خوش کشفه پیش ک سیمین
 بوستان چون مسجد و شاخ در حمان کوع
 و آن نقشه چون عدوی خوابه کشته سوزن
 خواجه احمد آن زمین سید پروردگر

کامکار را کار گیتی تازه از سر گیر باز
 سنبل اندر پیش لاله چون سرفاز دراز
 وقت شکیران بنطع سبز بر شطرنج باز
 مرغکان چون شاعران پیش این فراز
 چون مان بستیدین گوش سیمین کشفه راز
 فاخته چون مودن و آواز او با ملک نماز
 سر بر انو بر نهاده رخ نیل اندوده باز
 آن فریدون فرو کخسره دل و رستم راز

نسخ قطعه
 کرامت از آن تو
 در این کتب
 در این کتب
 در این کتب
 در این کتب

دل خوش و گنج خوش و رخ خوش و پیر خوش

بر دایم بجشای و بفرز و بعضی از

در مدح سلطان مسعود غنیمت نوهی

عاشقار و دیده از نسک و دل از پولاد
عشق بازیدن چنان شطرنج بازیکن بود
دل بجای شاه باشد وین دگر آمد
شاه دل کم گشتن شطرنج را شکم شود
من نیازمند تو گشتم و هر کوشید
آن گشتم که عشق من دیدم بنید پس
استخواندی که که گمش بمازل ز نبی
نیست حرص او بمال و خواسته از هر جز
وان قلم اندر بنایش که مغر و که ندل
آسمان فعلی که هست از رفتن او در
فیت یخاطرازش از طراز افزون بود
بر کشد تا طراز غیرین از کام خوش
قامت کوماه دارد رفتن شیر درم
در زمان غیر فشان در میان لولوی

گر سوی لبر در آمد عشقباری باز باز
عاشقا کردل بنازی دست سوی او باز
ساخته چون لشکر شطرنج یکدیکر فرار
کی تواند باخت شطرنج را شطرنج باز
عاشق باز تو می زبید شمس هر کوی نیاز
جز عدد وی خسرو پاکیره دین پاکباز
پهلوی او یکدیکر بنشیند باز
چون غرض چنین بود محمود باشد در آن
دشمنان زو با مذلت و سان با عزت
هم قدر خان در بلا ساغون هم خان در طراز
در جهان هرگز نشیندستی طراز زین طراز
چون بر آرد و عنکبوت از دام خود تا طراز
کونه بیار دارد قوت کوه طراز
غیر است او را بعضا لو تو است او چهار

اینک است
از اینک است

بگذرد روز و بیک ساعت از پول حرط
 ره سپر شخ مکن و شاد دل تیر عیان
 گوش و پهلوی میان کتف و تبهه و ساق
 برنجه باد گذر یوز دو و کوه قرار
 که کن مار کش و کار کن و راه نورد
 بچنین سبب نشین و بچنین راه گذر
 رخ دولت بفرز آتش فتنه نشان
 بر همه خلق ببند و بهمه کس کشای
 ما هر اراس و ذنبت نهد در هر برج
 بچند از برتغیت نه عتصم نه نلنگ
 ذاکر فضل تو و مرتن بر تو اند
 نصرت از کوه زینت فرودست و بر
 بچنین دریزی و شادزی و ضر مزی
 دست ز می می بر و بر نه بنگان تاج
 کس و بند و بر و دار و کن کار و خور و پوش
 ده و کیر و جن و باز و کز و بوس و رو کن

بچند باز بیک ساعت از کوه جسر از
 خوش رو و سخت سم و پاک تن و جاک
 تیز و فری و زرار و قوی و پیر و دراز
 شیر دل پیل قدم کور تک آه سو رود
 صفدر و ستیز و دوازده رخ شیر آواز
 بچنین اسب گذار و بچنین اسب کباز
 دل حکمت بزدای آلت ملک بطراز
 در نای حدان و خنمای بکاز
 تا ز سعد تو مدارند مر آن هر دو جوان
 ز به از کف رادت نه بخت نه جوان
 چه طرازی بطراز و چه حجازی کجای
 دولت از کوشه تاجت نه فرار و نه
 بچنین داده و نسیسه زن و نخل که گذر
 جام بر کف و بر نه بدل اعدا کار
 کین و مهر و عجم و لهو و بد و نیک و مودت
 از و جام و گل و کوی لب و روی و تاز

بچند کجای از کوه جسر از
 در هر اراس و ذنبت نهد در هر برج

این کتب حکیم است
 در هر اراس و ذنبت نهد در هر برج
 بچند از برتغیت نه عتصم نه نلنگ
 ذاکر فضل تو و مرتن بر تو اند
 نصرت از کوه زینت فرودست و بر
 بچنین دریزی و شادزی و ضر مزی
 دست ز می می بر و بر نه بنگان تاج
 کس و بند و بر و دار و کن کار و خور و پوش
 ده و کیر و جن و باز و کز و بوس و رو کن

این معده را
 در صفت
 در صفت
 در صفت
 در صفت

بتا حش بر بنشته عهد آدم
 که زبان از بیست و او مار کرد

به تیغش در سرشته تبول محشر
 چه خواهد زاد متاح و غضنفر

در صفت بهار و مدح شهریار گوید

نو بهار آمد و آورد گل تازه فرار
 می خوشبوی فرار آورد بر لب
 ای بلند اختر نام آور چرخ
 سوی باغ آی که آمد که نور و فرار

قدح بیست را بر سر سجد آورد
 که همی عیسیل بر سر روزند بانگ نماز

ای بلند اختر نام آوردین کسرت
 سوی باغ آی که آمد که نور و فرار
 سماعی که بدیعت کنون گوش بد
 بنیدیکه لطف است کنون دست ساز

که همی خوابی بنشته ملک و نشین
 در همی تا سخن آری بسوی خوبان باز

بدوان از بر خویش و پیران از که خوش
 بر آهوک که لوز در تهو که باز

زرتان مشک فشان جام تان بیکم
 ماده خور لاله سپر حسد شکر چو کان باز

تو اضع کرد بسیار و مرگفت
 که من شاگرد کف راد اویم
 بفر شاه از جی چون که شتم
 و ز آنجا تا بدین درگاه کفشی
 همه بالا پر از دیبای رومی
 کجا سبزه است بر فرش معقد
 یکی چون صورت ما منقش
 تو کفشی بیکل زردشت کشته
 کمان بردمی که هر ساعت برآید
 بدین حضرت بدانگونه رسیدم
 همان کاین منظر عالی بدیدم
 کبوتر سوی جانان بال کشاد
 بنامه در نوشته کای دلارام
 بدرگاه بی رسیدم گز بر او
 سزای مر سعادتی پیشکش
 ابصدا اندر نوشته پادشاهی

زمین مشکوه سب از اربکند
 که تو حدش همی بر جوانی از بر
 یکی موازن من نامشده تر
 کشادستند مرفردوس را در
 همه بالا پر از کالای شتر
 کجا شاخ است بر شاخ مشجر
 یکی چون نامه آوزر مصور
 ز بس لاله همه صحرا سر اسر
 فردوزان آتش از دریای اخضر
 که زنی فرزند یعقوب پیمبر
 رنما کردم سوی جانان کبوتر
 بشارت نامه زیر پرش اندر
 رسیدم دل بجام و کان کبوتر
 نیار در گذشتن خط محور
 زمانه چاکر و دولت کدیور
 نظر ماری کنیت بوالمظف

کجا سبزه است بر فرش معقد
 یکی چون صورت ما منقش
 تو کفشی بیکل زردشت کشته
 کمان بردمی که هر ساعت برآید
 بدین حضرت بدانگونه رسیدم
 همان کاین منظر عالی بدیدم
 کبوتر سوی جانان بال کشاد
 بنامه در نوشته کای دلارام
 بدرگاه بی رسیدم گز بر او
 سزای مر سعادتی پیشکش
 ابصدا اندر نوشته پادشاهی

مکتلی که بر اندر تاج اکلیل
 مجرّه چون بدر نیاراه موسی
 بنات النعش چون طباطب سیمین
 رمی کشتم که طباطب فلک را
 زمانی بود سر بر زدمه از کوه
 چو زرا ندوده کرده کوی سیمین
 مرا چشم اندر ایشان بازده خیزه
 بر یک اندر همی شد باره تازان
 شکم مالان بسامون در همی ریش
 برون رفتم ز یک و شکر گرم
 دمنده اثر دانی پیشم آمد
 کر فتم دامن خاور بدنبال
 از وزاده است برج اندر جهان
 بیاران بهاران کشته فرنی
 شکوه آمد مرز و باستان بود
 بیخ شاه بر بیخون بخواندم

کتاب طباطب
 مکتلی
 بنات النعش
 رمی کشتم
 زمانی بود
 چو زرا ندوده
 مرا چشم اندر
 بر یک اندر همی
 شکم مالان
 برون رفتم
 دمنده اثر دانی
 کر فتم دامن
 از وزاده است
 بیاران بهاران
 شکوه آمد
 بیخ شاه بر

تبارک بر خفا ده غفره مختصر
 که اندر قهر او بگذشت لشکر
 نهاده دسته زیر و پهنه از بر
 چه کوی کوی شاید برودن لایر
 بر نک و روی میخواران غفر
 شد از دیدار او گیتی منور
 روان مد هوشش و مغز و دل مفکر
 چو در غرقاب مرد آشناور
 شده با مون بزیر آن محققه
 بسجده پیش برزدان کروگر
 خروشان و بی آرام و زمین
 نهاده بر کران با حشر سر
 ز هر چه اندر جهانست او جوانتر
 بگرهای حسزیران کشته لاغر
 که حالی او حیالی بود منکر
 بر آمد بانگ از دواته کبر

ز جابلغا بجا بسار سید
سکندر زستی لیکن دوباره
نذاختم تا تو را چون آزمایم
مراد آتش سوزان چه سوز
کله دازی بر این باره بیارام
فغان زین باد پای کوه دیدار
همانا از فراق است آسیرید
بدلبر گفتم ای از جان شیرین
سفر بسیار کردم راست گفتی
بدانم سمر ز نشس کردی رو ابود
ازین رفتن مگر تا غم ندارد
برفت از پیشم و پیش من آورد
رهی صعب و شبی تاریک و تیره
هو اندوده رخساره بدوده
کمان بردی که باد اندر پرانند
خم شوله چو خم زلف جانان

همان از با خبر زستی بخاور
بکشتی در جبهان همچون سکندر
چه مایه بیستم از کار تو کیفر
چه داری عیشش من برین گذر
فردنیکدم و بر کسیر ساغر
فغان زین نور و حجب کستر
که دارد دور ما را بیک زد دیگر
مرا با ایسته تر بسیار و خوشتر
سفر مانی هم سهر بی سود و بی ضرر
گذشته است از گذشته یاد ناورد
که زنی تو زود باز آیم توانگر
مغزق کشته اندر لوله تر
بیابان بر ره انجسامی مشتم
هو چون قیر و زو ما مون مقیر
سپهر آراسته چهره بگوهر
بروی سپهر دیار کن غنبر

تغییر این بیت

تغییر این بیت

تغییر این بیت

تغییر این بیت

تغییر این بیت

که در تنها در او آید
 در آنجا آید از آن
 که در تنها در او آید
 در آنجا آید از آن
 که در تنها در او آید
 در آنجا آید از آن

بکوبی زیر پای خویش خوردم
 بچرخشت اندر اندازی نگویم
 لکن نسیصد هزاران بر سر من
 بسندازی عظام و لحم و تخم
 بگیری خون من چون آب لاله
 فروری بجستم خسروانی
 مگر باری ز من شنود کرد
 پس آنکاهی فرود آوز چشم
 بیاد ستم بایم نوش کردن

ز پشت و گردن مزدور و ماطور
 دو کتف من بسندازی چو شاپور
 زنی دزمن بدان باشی تو با جور
 رک و پی همچنان جسد مشور
 چو قطره ژاله و چون شک مجور
 نظر داری بر او یکسال محصور
 بود در کار من سعی تو مشکور
 چو کتف دست موسی در که طور
 بیانک خنک و هویتار و طهور

وله ایضا

چو بگویم دل از دیدار لب
 تو کونی داغ سوزان بر نهادم
 شمر دیدیم که بر رویم چو جبت
 مرادید آن نگارین چشم کرمان
 چشم اندر شراش عشق
 امر القسا دلارامم بسیارام

نهادم هر چه در دستم بدل بر
 بدل کرد دل بیدیه بر زد آرز
 ز شمرگان سپی سوزان نوش
 بعد بر بیان و پر خون عارض بر
 بچنک اندر عنان خنک ربه
 چه داری مرمرا سواست و بخود

جباری چون متواضع تر باشی
 سختی که سزاوار تو بود دست یاری
 انگشتری جم بر سیده است بجم باز
 بیستار همه کار بجام تور ساید

باشی متواضع تر چون باشی جبار
 و ایزد بر ساینه سزاوار
 وز دیو نگون اختر برده شفا دار
 با دات شب و روز خدا و پندار

وله ایضا

به بهستان که بود گفت انکور
 کجایش از صد و هشتاد و سه روز
 میان مانه عفتدی نه نگاه
 نبودم سخت ستور و نه بودند
 شدم بستان از خورشید روشن
 خداوندم کمال عالمین کرد
 من از اول بهشتی دار بودم
 خداوندم زبانی روی کرده است
 کما ریده است زنبوران بمن بر
 همینخواهم من اید بهجان که هر روز
 پنجه خنجر من باز تر است

مرا خورشید کرد بستان از دور
 بدم در بستر خورشید پر نور
 نه آیین عرد سی بود و نه سور
 گذشته ما دارم نیز مستور
 نه معذورم نه معذورم نه معذور
 سیاه و سز کونم کرد و مندور
 رخ من بود چون پیر این چون
 سیاه و لعن قمار کایت و بجز
 بمن در روی من بر پوست زنبور
 بگیری خنجره مانند ساطور
 نشانی مرم را بر پشت مژدور

که بود از بهشت
 و با جان در عیش
 کجا عالمین
 سبب ز عالمین
 لعن کس که کس
 دار خنجره
 چینی
 و بی کسی
 کما ریده است
 بر کس که

هر که که از آن دایره انگیزد باران
کونی علمی از سقلا طوبی سید است
و آنگاه فتره و باران باران
چون آن من سوده که بود بر طبقی
دین جوی مغرب بر این آب منند
کونیکه همه جوی کلا بست و جیس
زین پیش کلاب غرق موده احمر
از دولت انخواجه علی بن محمد
آن سید مبادات زمانه که نخواهد
از تیغ بیلا بکنده موی بدویم
کرناوکی اندر زه عمدا بنشانند
ای بار خدا اینکه همه بار خدا ایمان
هم که بهتر تر داری و هم که بهتر نسبت
از مردم بداصل خستند بهتر نیک
کردد شمر ایدون چو یکی دام گوهر
یا قوت نباشد عجب از معدن بافته

وز باد دروین و سخن خیزد و زمار
از باد و جنبه متحرک شده نهما
کیر به شرب آب که صورت آثار
در زیر طبق مانده ز قضا طیس احباب
پیش در آن بار خدای همه اسرار
جویت بیدار و خلیج است بگردا
در شیشه عطار بدو در خم خار
امروز کلا بست و رحمت در نهما
شاعرز بکشش خداوند ستغفار
وز چرخ بنسیره بکنده گو کب سیر
پیکان پسین ناوک در پیش سوغار
دادند باصل و شرف گوهرت اقرا
مشکوت باجنا که بود آهوی تاتار
کافور بخشیرد ز درختان سپیدار
دیدار ز میخلعه بسی سیمین منقار
کلبر کن نباشد عجب از معدن آوار

و آن قطره باران که چکد از بر لاله
 پنداری تنجا له خورد که بدست
 و آن قطره باران که فرو آید از شاخ
 کونیکه مشاطه ز بر فرق عروسان
 و آن قطره باران که بر آید کل کل
 و آن قطره باران که بر آید بسو خوی
 و آن قطره باران که بر آید کل زرد
 و آن قطره باران که چکد بر کل خیر
 و آن قطره باران که بر آید بر کل
 و آن قطره باران ز بر لاله احمد
 و آن قطره باران ز بر سوسن کوی
 بر کل کل نسرین آنقطره دیگر
 این دایره است که اندر شمر آب
 چون مرکز پرکار شد آنقطره باران
 مرکز نشود دایره و آن مرکز باران
 آذایره پرکار از تنجانی خنبد

کرد و طرف لاله از آن باران بکار
 بر کرد عقیق دو لب دلیر عیار
 بر تازنه بنفشه نه بتجیس با دربار
 ماورد هسی برید بار یک بمقدار
 چون اشک عروسی است بر آید خنبا
 چون قطره سیماست افتاده بر کمال
 کونی که چکیده است کل زرد و دینار
 چون قطره می بر لب معشوقه منجار
 چون لفظه سفیداب بود از بر طوما
 پس چون شمر مرده فراز علم نام
 کونیکه ثریا است بر این کین بند دوار
 چون قطره خوی بر رخ لعنت فرخا
 هر که که در آن آب چکد قطره مطار
 صددایره در دایره کرد بیکی بار
 وین دایره آب بان خط پرکار
 و این دایره در خنبد صفت از در شا

مخاطب

ماورد کتاب

شکر شکر

مطار باران

نما رسید

شکر در آب

مخاطب

شیرین

صندل آینه
صندل

مرغان دعا کنند کل بر پسته دم

بر جان وزندگی ابو القاسم کبیر

وله ایضا

همگام بهار است و بهان چیت و خا
آن کل که مر از ابوان خورد و نجوی
آن کل که مراد را بود اشجار بکشت
آن که بگردش در نخلند فراوان
بسمواره بگرد کل طیاره بود نخل
در سایه کل باید خوردن می چون کل
تا ابر کند می را با باران مرفوج
آن قطره باران من از ابر چکیده
آویخته چون ریشت دستار چه سبز
یا بسجود بربد کون گیر شده سوز
و آن قطره باران که فرود بر د شکر
کونی مثل پسته کا فورز یا صین
و آن قطره باران حسد کاهی بگر
تعمیرن سر پستان جوان برود

خزای بت فرخار بیاران کل حیا
وز خوردن آن روی شود چون کل
و آمد شنش باشد اشجار باشجا
نخلس طکانند بگرد اندر حصار
دین کل بسوی کل بود و ایم طیار
تا بیل قوالت بر خواند شمار
تا باد می در نخلد شکست بخروا
کشته سر هر برک از آن قطره بر بار
سین کبری بر سر هر ریشه دستار
آمد سر هر سوزن یک کلو استوار
بر طرف چمن بر دوزخ سرخ کل نار
بر بیرم حمر اینز کندش عطار
بر طرف کل ناسکینه بر ستار
و اندر سر پستان بر شمر آده توار

در این کتاب
تعدادی از
دعای
میرزا
محمد
باقر
کاشانی
در
موضوع
تندرستی
و
درماندن
بیماریها
درج شده
است
که
بسیار
مفید
است
و
بسیار
مشهور
است
در
میان
مردمان
عقل
و
عزیز
است
و
بسیار
مفید
است
و
بسیار
مشهور
است
در
میان
مردمان
عقل
و
عزیز
است

مر مقرر انشا نرا زنده کنه بگو
 همچون کذاره کردی و چون کنی
 غل بر بنه ادا ن بوی چون رود نل
 بجز تو نیست که درن چون کسی نل
 دو سال در سال درون بود تا
 در دست دو هفته بستم تو ای کانی
 دریا بد آن سپه که همچون کد اشکی
 سالار خانان از ابا خیل و با خدم
 تا بر کسی گرفته نباشد خدای ششم
 پور یکین که خشم خدا نذر و رسید
 تا کج او خراب شد و خیل او آید
 او مار بود و مار چو آهنگ او کنی
 که شاه ما کشت و را بود زین قبل
 یارب هزار سال ملکه اتفا دهی
 در زینهار خویش بد در می بند خویش
 از روی و در روی همه اولی ای

در این کتاب
 تاریخ
 در این کتاب
 تاریخ

مر که ترا نشا نرا زنده کنی
 ز آن سو ما را کردی زین سو کنی
 غل بود بر نفسا و همچون بر آ
 و اندر نرا بدین چگون درون
 جبری بر آب چون محسود
 جبری بر آب چون ز آن به نهر
 دریا نکرده بود و همچون کسی کنی
 کردی همه کجا و کجا و کجا
 پیش تو باید و کند با تو چاره
 او را از آند یار دو اند با این
 تا روز او سیاه شد جان او کجا
 اندر چه ز بیم بسور اخ شک غار
 که تنک غار سپح امیری کشته
 در عذر و در سلامت و در مین و در سیا
 او را ز خانان و تنش را ز در کجا
 مکرده باز داری ای ن و بحال با

اسکندر چو جاری شد
 تو شهر را ز غنای
 غایبانه بر سر
 ای بیخ ابراهیم
 با او بر سر از کوه کردی
 با او بر سر

از ارغوان کمر گنم از ضمیران زنده
 تو بس و فرخ کمان گنم از شاخ پسته
 از ابر پیل سازم و از باد پیلان
 نور و ز پیش از آنکه سر آمده زنده
 این جشن فرخ سده را چون طلا گمان
 کعبه بر بنه درستان تا سخن
 چون اندر درسی شب تیره سیاه
 در غم و جنبش و نیت من که کرده ام
 از من خدایگان همه شرق و غرب را
 ز نهار تا کنونی با او حدیث من
 زیرا که نیست حکمت و پیش از آنکه تو
 با حاجی بگو می خسانی تو سخن
 گوی که ز دیده ملک هفت آسمان
 پنجاه روز مانده که تا من چونندگان
 با صد هزار جام می شرح مشکبوی
 با فال فرخ آیم با دولت بزرگ

از مارون پیاده و از مارون رخ
 از بزرگ لاله رایست و از برق و افشا
 و ز بانگ زعد آینه پیل بشمار
 با لبستان مانع و عود سان مرغزار
 از پیش خویشتن بهر ستاد کار
 صحرا هسی نور و درو بیابان بهی کار
 زین آفتی بلند بر افروز زود و او
 نزد شهنشاه ملکان بر با سکار
 در ساعت خنجر بگذرای خبر گذار
 تو بر زبان خویشش ذکر باره زینهار
 با او هوا چه سخن کونی آشکار
 تا حاجب این سخن بر ساند شهر بار
 ای خسر و بزرگ و امیر بزرگوار
 در مجلس تو آیم با کونه کون شمار
 با صد هزار برک کل سرخ کامکار
 با فرخسته طالع و فرخنده خستبار

این سخن در کتاب
 شرح معانی
 آمده است
 و در کتاب
 شرح معانی
 نیز آمده است
 و در کتاب
 شرح معانی
 نیز آمده است

آهین محش چو خایه بر دل پولاد پس
 این پدزد ترک ریوین او چه بیزم از تر
 هر زمان جگش فرستد پادشاه قیروان
 این همی گوید که دارم ملک از تو عیار
 اختیار دست وجودیت خود بی با
 این کرد الا بتونسین ازل این عیار
 رایت مضمور از او رانست باشد پیش
 این مراد عاجلش حاصل کنیدی اجتهما
 تا مگر در حجاب آسمان باشد سکون
 این کمال ملک او جوید بعد از خرن
 دست او خالی نخواهد ماند سالی
 این ز عالی کا دو عالی مسند عالی کار

نه منی تغیش چو آید بر سر خنجر که در
 و آن شود در سینه خنجر چو در سوراخ
 هر زمان باجش فرستد شهر بار قند ما
 و آن همی گوید که دارم ده لنگه استقا
 اقباس را می و عدلیست عدل معوا
 و آن نکره و الا بتایند خلک آن خیار
 طالع مسعود او را نخت باشد پیش
 و آن موی آجلش حاصل کنیدی شفا
 تا فکر او در غبار آسمان باشد مدار
 و آن دوام عمر او خواهد بود کز کار
 پای او خالی نخواهد بود ماهی صدر
 آن رنگین جعد و مشکین باده و مشکین

در مدح سلطان محمود غزنوی

بر لشکر رستمان نور نور نامدار
 و اینک بیامده است بپناه روز
 آری هر آنکسی که بینا شود کج

کرده است را می تا خنجر و قصد کارزار
 جشن سده طلایه نور نور نامدار
 ز اول کجند روز ساید طلایه دار

یخداوندی که بوی کمیاب حسنی تو
تا همی باد بهاری باغ از بخین کند
قدر تو پیشی کند کردار تو پیشی کند

کوه خارا را همی چون عنبر سار کند
تا همی بر بهاری راغ را بر ناکند
بخت تو خوشی کند که شمار تو بالا کند

در مدح سلطان محمود بن محمد و عنونی گوید

ابر از آری بر آمد از کنار کوه سار
این یکی گل برد سوی کوه سار از غزار
خاک پنداری بماه و مشتری آستین است
این یکی کو یا چو اشدا نرسد چون مسیح
بر دیباد و ز دیباد و ز داند بوستان
این یکی سوز دندار داتش و حجر پیش
نافه مشکست بریح آن بگذری بوستان
این یکی درمی که دارد بوی مشکستی
چنگ باز است کوئی شاخک شاه اسپر
این برکت سبز کرده پایدار بر غلام
زاله باران زده بر لاله نعمان نطق
و تخمین ناری کجا باشد بر ناز آب

با دفرودین سخن بسید از میان مغزار
و آن کلاب در دوسوی مغزار از کوه سار
مرغ پنداری که هست اندر گلستان
و آن کربنی شوی چون مریم چو در آستان
باد عنبر سوز عنبر سوز و اندر لاله زار
و آن یکی دوز دندار درشته و سوزن کار
دانه در است بریح آن بنگری در جو سار
و اندر مشکستی که دارد ز مک در شاه سار
پای طابنت کوئی برک بر شاخ چیا
و آن مشک ناب کرده طعمهای مسکار
لاله نعمان شده از زاله باران نطق
و آنچنان آبی کجا باشد بر ناز آب

در مدح سلطان محمود بن محمد و عنونی گوید
در مدح سلطان محمود بن محمد و عنونی گوید
در مدح سلطان محمود بن محمد و عنونی گوید
در مدح سلطان محمود بن محمد و عنونی گوید
در مدح سلطان محمود بن محمد و عنونی گوید
در مدح سلطان محمود بن محمد و عنونی گوید
در مدح سلطان محمود بن محمد و عنونی گوید
در مدح سلطان محمود بن محمد و عنونی گوید
در مدح سلطان محمود بن محمد و عنونی گوید
در مدح سلطان محمود بن محمد و عنونی گوید

ابر آزاری چسبندار پراز جور کند
 گوهر حمر کند از لؤلؤ بیضای خویش
 کوه چون بت کند چون سایه بر کوه
 ناله بلبل سحر کاهان و باد مشکبوی
 کاه آن آمد که عاشق بر زندگش نفس
 برین دم کردم که با من دل و تا کرده است
 هر زمان جور کند برین نو معشوق
 کرخ من زرد کرد از عاشقی که زرد کن
 کر همه چفته کند در او چفته کن
 در بهی آتش فرزند در دل من کج فرزند
 در ز دیده اشک بار در رخ ام کو بیار
 در فکنده است او مراد دل غریب کن
 آفتاب ملک سلطان که از دست حواد
 یوی خلقتش خاک را چون عنبر شهر کند
 روز بزم از بخش مال روز بزم زین
 چشم خور چون شود شوریده ضلوع بد

کوه چون بت کند چون سایه بر کوه
 ناله بلبل سحر کاهان و باد مشکبوی
 کاه آن آمد که عاشق بر زندگش نفس
 برین دم کردم که با من دل و تا کرده است
 هر زمان جور کند برین نو معشوق
 کرخ من زرد کرد از عاشقی که زرد کن
 کر همه چفته کند در او چفته کن
 در بهی آتش فرزند در دل من کج فرزند
 در ز دیده اشک بار در رخ ام کو بیار
 در فکنده است او مراد دل غریب کن
 آفتاب ملک سلطان که از دست حواد
 یوی خلقتش خاک را چون عنبر شهر کند
 روز بزم از بخش مال روز بزم زین
 چشم خور چون شود شوریده ضلوع بد

باغ پر گلبن کند گلبن پراز و پاکند
 گوهر حمر کسی از لؤلؤ بیضا کند
 باغ چون صنعا کند چون می می صحرا
 مردم سمرت را کالیوه و شید کند
 روز آن آمد که تائب روی بر صبا کند
 خرم آن باشد که با دوست و دل بخیا کند
 راضیم راضی بهرج آن لاله رخ با ما
 زعفران قیمت فرون از لاله حمر کند
 پخته باید چنگ با بر چنگ ترک آوا کند
 شمع را چون بر فروزی فایده پیدا کند
 نو بهاران آب باران باغ از بیا کند
 غربت اندر خدمت خواجه مراد آلا کند
 خواهد او را که زمین خلق بهیما کند
 زنگ رویش مشک را چون لؤلؤ آلا کند
 روی یا کوه و روی کوه را دریا کند
 خاک پایش تو تپای میده حور کند

اختیار اول سلطان که از کیمیا شن
 بر بهوای خویشتن قاهر شد اول کسی
 نیست جابر بر کس و بز خویشتن آنکس که او
 نسل او پاکیزه است و خلق او پاکیزه تر
 پیش او هم کرمتر هم محترمتر حاصل شده است
 قدرش بزختم و سخط خویش مسند و دان
 بهتمش است تا غالب شود بر دشمنان
 ای قوی رای قوی خاطر معلوم
 نعمت بسیار داری شکر از آن بسیار
 عقل و تن آبر کشت و کشت ماور است
 از صیانت هیچ پافاخر نیامیزی
 دولت ضایر بجا صلح تو مانع شود
 کفر اندر خدمت و الاتراز مقرر شود
 تا مو قدر اول اندر معرفت روشن شود
 طالع مسعود پیش تخت تو طالع شود

اختیار زد و بجلال اول و آخر شود
 آن بود که بر بهوای خویشتن قاهر شود
 بر کس جابر بود بز خویشتن جابر شود
 نفس تن چون خلق او طاهر شود طاهر شود
 نامم بخل آن بود که جو در اعامر شود
 مرد باید که بخشم و سخط خویشتن قاهر شود
 راست چون بر دشمنان غالب شد دعا شود
 هیچکس چون تو قوی رای قوی خاطر شود
 نعمت افزوتر شود آنکس که او شاکر شود
 عقل و تن با مور کرد و چون بهر آمو شود
 هر که با فاجر نشیند همچو فاجر شود
 دولت نافع بجا نشم تو ضایر شود
 شاعر اندر خدمت الاتراز سائیر شود
 تا منتقم را دو چشم اندر فلک خاطر شود
 طایر بی چون فراز فرق تو طایر شود

ظاهر هر که نشیند
 با او هر که نشیند
 گناه آنچنین بشیند

در مدح وزیر سلطان محمد حسن

تواند که جزای تو کند حسی بحس
 میش زین نینس بجای تو ای لطف کرد
 نعمت عاقل و آجل بود از ملکمان
 من رهی تا بریم مدح و شای تو کنم
 شاد یانه بزنی ای میر که کرد فلک
 ملک از عرش چو بر خیزی هر روز شاد

ملک العرش تواند که جزای تو کند
 از لطف آنچه کند با تو نسیزای تو کند
 ز آنچه ضایع نشود آنچه بجای تو کند
 شرف از آن بفراید که شای تو کند
 ای جهان زیر کین خفای تو کند
 همه بر جان و تن و عمر و بقای تو کند

در صفت بهار و مدح فضل بن محمد کینسی

گاه بهار است و وقت ورود موره
 کیتی فروت کشته پست و درم
 بر نماندیم که سپهر کرد و دیگر
 نرکس چون لبریت سرخ چرخ
 لاله تو کوئی چو طفلی است درین باز
 برک بنفشه چو پست دستم زن
 سوسن چون طوطی زبنت منقار
 نرکس چون ماه در میان شریا
 شاخ گل از باد کرده کردن چنک

کیمی آری استه چو خلد نسل
 بنکر تا چون بدیع کشت و مجود
 سپهر ندیدم که تازه کرد دردم
 سر و چو معشوقه ایست غش همه قد
 لبس عقیقین و قهر کامش لاسود
 نرکس چون عشب در میان مجلد
 باز بمنقارش از زینا شش عجب
 لاله چون در کوف کوشم فود
 مرغان بر شاخ کشته مالان از ضد

در صفت بهار و مدح فضل بن محمد کینسی
 کیمی آری استه چو خلد نسل
 بنکر تا چون بدیع کشت و مجود
 سپهر ندیدم که تازه کرد دردم
 سر و چو معشوقه ایست غش همه قد
 لبس عقیقین و قهر کامش لاسود
 نرکس چون عشب در میان مجلد
 باز بمنقارش از زینا شش عجب
 لاله چون در کوف کوشم فود
 مرغان بر شاخ کشته مالان از ضد

ایمان

تو را در این دنیا

تو را در این دنیا

رایگان مشاغروشی نیکند هیچکسی
 بللی کرد مانند بدل برده دلان
 چه دعا کردی جانانکه چنین خوش
 از لطیفی که تویی ای بت و از شیرینی
 میر معنود کهر چون تو از و یاد کنی
 بهمه کار تویی راه ستمای چنین
 باشرف ملکت را سیرت خوب کند
 یکی زخم شکسته سرفهت ادسوا
 جگر مہت مبارزیدن روز مہضا
 کاروان ظفر و قافله مستح و ترا
 زود پیش خطاب روانی ز شیشه تو
 آتخذ اینکمه کند حکم قضای بربوبت
 سنجاران غما بار دوزی کسی
 ملک روم مبر و آید خواهد که کنون
 اینجمن کرد برای تو خداوند جهان
 همه عدلست و همه حکمت و انصاف تمام

و رکند هیچکسی زلف و تومای تو کند
 آنکه از زلف بجم غالیه سالی تو کند
 با چو تو چاکر تو نیز دعای تو کند
 ملک مشرق بمیست که رای تو کند
 طالع سود بسی سعد عطای تو کند
 خسروی تو دل تو را ستمای تو کند
 با بهاد دولت را فرو بهای تو کند
 گزینفتاد منی مستلمه کشای تو کند
 نینزه بیت ارشدت گرای تو
 کا و انا کا بصحرای رجای تو کند
 که خطا دور تر از زمین و کالی تو کند
 جز بیهیگی نیکد هر چه قضای تو کند
 که دل او نیت و قصد عنای تو کند
 خدمت و شغل غلامان سزای تو کند
 و آنجان من سقیم که برای تو کند
 بر چه از فضل و کرم با تو خدای تو کند

سه شاسپر م تا نخنی لختی کم
 شمع تاری شده را تا نبری طراش
 این نیشاطی است که از دلها پرت
 وین کارستانین مجلب آراسته
 این سماع خوش این ناله زیرم را
 تا همی خاک زمین برضیه عنبر نهد
 جام صربا کیز دست بستغالیه
 تا می ناب نوشی بود راحت جان
 ملکا بر بخور و کامروا سگین

زده رونق و بالیده و بالا نشود
 بر نیغور زو و چون زهره زهر نشود
 وین جمالی است که از تنها تنها نشود
 صورت از چشم و دل و جسم و سر نشود
 نغمه از گوش و دل و هوش و سوز نشود
 تا همی سنگ زمین لولولا نشود
 دست تو خوب نباشد که بصیبا نشود
 تا بناقد بر شمش خرد و پیا نشود
 هرگز این مملکت و دولت نپا نشود

ایضا در مدح سلطان انشعور بن سلطان محمود

و لم اید دست تو داینکه هوای تو کند
 شیفته کرد مرا عشق و ولای تو چند
 خنم بر تو جفا و تو جفا قصد کنی
 تا زیم جدت من که هوای تو کنم
 تن من جمله میل بود و دل من تو
 زهره ساگردی آتانه زلف تو کند

لب من خدمت خاک کف پای تو کند
 شاید هر چه بن عشق و ولای تو کند
 کند از من که کسی قصد جفای تو کند
 بخورد بر ز تو هر کس که هوای تو کند
 تن هوای دل دل جمله هوای تو کند
 مشه بی سندی کی بند قبا ی تو کند

شاه بهرام گوید
 بیگانه
 زهره زهر نشود
 سید زین العابدین
 ز دل
 صبا شربت
 زهره زهر نشود

عمروتن درانه قیاس و نه کران باد	چون ضل نش رانه قیاس و نه کران باد
باد ایبار اندر چندانکه بهار است	باد ایختران اندر چندانکه خزا است

در مدح سلطان مسعود بن محمود و عزت وی

صفا بیستودلم هیچ نیکیا نسود یکدل و یکجا خواهم که بوی جمله تجربت کردم و دانا شدم از کار تو ناز چندان کن بر من که کنی صحبت من کشم ناز تو را و نه هم دل تو من کوئی از دولاب من بوی تقاضا چکنی بمدار دل تو نرم کنم آخر کار و کر این عاشق تو می شود از و ادگر شباهی کرداش و در بافتی ستیه کینه جبران او را و ز غم تو شرق او را شد و مغرب او را شده گیر عجب از قیصرم آید که دیان ده دیت ملکت قیصر و فقیر تماشا که او	و کر امر و زکی باشد فردا نسود و آنکه او چون تو بود یکدل و یکجا تا مجرب نشود مردم دانا شود تا مگر صحبت دیرینه معاد نشود تا مراد دوستی و مهر تو پیدا شود و ام خواهی نبود که بقضا شود بدرم نرم کنم که بدارا نشود از در حسد و شاهنشده دنیا نشود سخنی بردش از ملک معما نشود تپسندد که بر آن نیمه تو انا نشود هر که اشرق بود غمب جز او نشود که ز مسعود پرا اندیشه و غوغا نشود طن بر می هرگز روزی تماشا نشود
--	---

سوره
توبه
مغرب
توبه

دینار در ده نام نکو بار ستاند
 مر جاشینه شاه جهانزاد شام را
 زیرا که ولایت چونیست در این
 دستور طبیعت است که بشناسد را
 چون باضرا بمنت کند قوت او کم
 چون بی ضرمان باشد نیرو دود را
 این کار وزارت که همی راند خواهد
 بود آنمکان را غرض مصلحت خویش
 هرگز ندهد خرد منش را بر خود راه
 از پشه غنا و الم پیل ز برکت
 خسر و نشت ملک بود او دله ملک
 ملک چو چراگاه و رعیت رسد
 لشکر چو پیکان رمه و دشمن چون گرن
 مار رمه بانیست زود رمه آشوب
 هرگز نکند با صغفا سختی کم
 تا بریم و بر زیر نوای گل و نوش است

حکایت زین نصیر
 حکایت جلال
 حکایت زین نصیر
 حکایت زین نصیر

داند که علی حال زمانه کند بمنت
 هم مال دهند است هم مال ستانست
 این جاشیه شاه رکست و سر است
 چون باضربان باشد چون بی ضرمانست
 در کم نکتد بیم خاق از هیجان است
 ورنه دل ملک را بیم برقان است
 نه کار فلان بن فلان بن فلانست
 این را غرض و مصحت شاه جاست
 که خرد منش محشما ترا حداثست
 و ز مور فساد کچه شیر ژمان است
 ملک چو قران او چو معانی فرانت
 جلاب بود خسر و دست و ریش است
 وین کار نک و کرک و رمه بار ماست
 نه ایمن از و کرک و نه سک ز و شفت است
 با آنکه بدانیش بود سخت کاست
 تا بر کل و بر بار خروش و رشاست

ابستنی دختر عمران بیس بود
 آن روح خداوند همه خلق جهان بود
 آنرا بگرفتند و کشیدند و کشتند
 آن زنده یکی را آورد و اگر بگفتند
 تا کشتن و کشتن صفت روح بود
 که قصه جهودان بد در کشتن تعبیه
 آنرا آنکه از کشتن آنها چه زیان بود
 آنرا پس سختی ز همه رنج آمان بود
 آنرا با سموات مکان کشت و مراد
 چون است وزیر ملک شترکی کشت
 شمس انور را احمد عبد الصمد آنکو
 آن پیشرو پیشروان همه عالم
 همه ز همه خلق جهان و بد و گویاک
 درانه و دوزانه بسر ککات و بنات
 اندر کز شمس هر چه چکان بود کشتند
 خردن کمرش نیست که خوردن کز کشتن

ابستنی دختر انکور کجایان است
 وین روح خداوند همه خلق جهان است
 وین بکشند و بکشند این بگفتند
 وین زنده که جان همه خلق جهان است
 با کشتن و کشتن صفت این چیست
 در کشتن این قصه همه خلق جهان است
 وین آنکه از کشتن آنها چه زیان است
 وین نه پس سختی ز همه رنج آمان است
 بردست امیران وزیران کشتند
 از بادیه کران نیست که از جو دگر است
 شمس انور را نیست که شمس الثقلان است
 چون پیشرو پیشرو خلق که سنا است
 همه بد و کوچک بدست و بی با است
 درانه و دوزانه بسر ککات و بنات
 و اندر شمس هر چه یقین بود چکان است
 درگاه بزرگان همه ذل است و بی با است

و این
 قصه همه خلق جهان است

یکینہ خوش زرد و کریمہ رخس رخ
 و آن ما خنید و ن بز ن حامله ماند
 تا بر زنی بر ز میس بجہ زاید
 ما در بچہ را یا دو پس زاید یا سه
 ما در بچہ را تا ز شکم ما در بیرون
 و اندر شکم بچہ او بستر کی زرد
 اکنون صفت بچہ انکور کوم
 انکور کبر دار زنی غالیہ رخت
 و اندر شکم شب کی جان دود
 کویند کہ حیوان از جان باید درو
 جائز نشینم کہ بود رنگ کی جان
 جائز نبود بوی خوش و بوی خوش او
 انکور سیاہست و چو نامست و عجبست
 عیدش جز این نیست کہ گسبر کیشست
 میسوی شد آبستن چون مریم عمر
 بریزد کہ اگر آبستن مرم بدمان شد

این ایجان دم و آنرا خفقان است
 و اندر شکم حامله شتی سپر نیست
 چون زاید بچہ زادن خوردنش بتا
 وین ما در چہ اما در سیصد بچگان است
 بستر نخند وین بن نهانست عجمت
 کرده است برود ز سر بچہ نشان است
 کاین بر صفتی صفت و بدیان است
 و اورا کمی اسپم کی غالیہ است
 وین بر سر ما در از سه پاره است
 اورا استخوانی ل جان است و در است
 ہم رنگ کی لاله کہ در لاله ستان
 چون بوی خوش غالیہ و غیر وہا است
 زیرا کہ سیاہی صفت ما در است
 او نیز کی دخترک تازه جوان است
 وین قصہ بسی خوب و خوشتر از است
 این دختر ز رانہ است و نہ است

این بچہ
 در زرد رخس
 و آن ما خنید
 تا بر زنی
 ما در بچہ
 ما در بچہ
 و اندر شکم
 اکنون صفت
 انکور کبر
 و اندر شکم
 کویند کہ
 جائز نشینم
 جائز نبود
 انکور سیاہست
 عیدش جز این
 میسوی شد
 بریزد کہ

من خواب ز دیده بمی ناب ربایم
 مستحکم عجب آید که چگونه بردش خواب
 وین سینه عجمه که خورده باد و چنگ
 سبکی صغیرش زنی می نخورد آب
 در مجلس احرار سه چیز است قرون
 نه نقل بود مارانی و قرون نه نزد
 و قرون بدستان بود و نقل بسیار
 ما مرد مشریم و کبابیسم و ربایم

آری عدوی خواب جوانان می ناست
 آنرا که بلخ اندر کیشسته شربت
 بی نغمه چکش بمی ناب شایست
 فی مردم کم از اسب نه می کمتر از است
 و آن هر سه کبابست و ربایست و شربت
 وین هر سه درین مجلس ما در نه نواست
 وی نزد بجانی که خرابات نواز است
 خوشا که شربت و کبابست و ربایست

در وقت خزان

در وقت خزان در حدیث احمد بن محمد ویران

المنة لله که این ماه خزانست
 از بسکه در این راه زرا انکور کسانست
 چون قوس و قرح برک زران ناکت بکنند
 آبی چو یکی کیسه گلی از خزر زرد است
 و اندر دل آن بیضه کافور راجع
 و آن سیب بگرداری یکی مردم بهار

ماه شدن و آمدن راه زرا است
 این راه زرایدون چوره کاکمشانست
 در قوس و قرح خوشه انکور کمانست
 در کیسه یکی بیضه کافور کلانست
 و ده نافه و ده نافکت مشک بنانست
 که جمله اعضا و تن او را دور خانست

در وقت خزان

در وقت خزان

کتب طب
 جمع
 کتاب طب
 که در آن کتب
 در آن کتب
 کتاب طب
 کتاب طب
 کتاب طب

خمسی تو در سیل طبع
 بد آنوقت که آنجفا کرد خیزد
 جلد سب بر سینه و الریح طمان
 زمین شسته دریا و گردان هوسجا
 تو چون جبرئیل اندر آتی ز بالا
 سه مدحت و ستادم بغیر عالم
 و دوز پندشتم ندیمم جوابی
 عتاب خردمند اندر مدایح
 منم هر سخن را بیسان معانی
 منم از نژاد بزدگان سامان
 همی تا که خورشید زخشان بر آمد
 مباد او لایست ز تخت توجان

همراهی تو در شمال غریب
 و ضاقت میا دین سبع الکتاب
 شود کرد در دیده و استیضارب
 چو مرغابی اندر خوی و خون ملامب
 کنی حمله بر خصم من کل جانب
 بھر یک بدم مرصعت ز امرت
 که رقم مرا از زور نوانب
 بست باشد از زخم فیش عقارب
 منم جان عقل و هوس را تو لب
 که بودند شایان چستر و کواکب
 کند جانور قصد نوی مکاسب
 مباد اسعادت ز پیش تو غایب

وله ایضا

مدتش از خواب مرا بچ و عد است
 چه مرد و چه نغمه که بیدار بنا
 من چه کنم بی اجل خویش منم

ایدوست سیار آنچه مراد روی خواب است
 آنرا چه دلیل آری و این چه خواب است
 در مردن بهیوده چه مرد و چه خواب است

تریا چو در باج مرجان صافی
 چو شکر کف کون شد ز نور شید عالم
 شه شرق بر که کشیده سُرودن
 شمی تیره و تار چون چاه شیرین
 چو آواز زعد از سحاب بھار
 همه راه و بسیراه خار معینان
 فقاد آنکھی چشم من بر قوافل
 زده جنیها دیدم دیدم اندر صحرا
 ز زخمه بر و ن آمده خوب رویان
 لب لعل ضاحک خم جعد کافر
 مغنیر ذویب معتقد عقایص
 همه دل سیاهی همه زخ المھی
 خرامان بت من میان جوار
 ز ارواح صافی تر اندر لطایف
 مرا گفت مھمان ما خوانده جوار
 اگر آنکھ داری سر میز ما

ز با ما چو در ویر قذیل راه بسب
 سماک و سهیل و سحاک کشت غبار
 دیدم ه شباهنک از صبح کا د
 چو روی من شیره نجوم ثواب
 فقاد بره بر غطیط نجائب
 عقابان وادی بسان عقارب
 عیون غرقه در خون والدمع سباب
 درخشان چو در میر صبح شام
 کر از ان چو طأوس کرد شارب
 رخ خوب لامع سز زلف غلاب
 مسلسل غدایر سنجخل تر آب
 همه بر بدایع همه تن عجایب
 چو خور بستی میان کوا عجب
 ز خورشید روشنتر اندر کوا
 قرچھ کانی مقوس جویب
 ز ما پنی انفر و صواب

شکر کف کون شد ز نور شید عالم
 غطیط از سحاب بھار
 همه راه و بسیراه خار معینان
 فقاد آنکھی چشم من بر قوافل
 زده جنیها دیدم دیدم اندر صحرا
 ز زخمه بر و ن آمده خوب رویان
 لب لعل ضاحک خم جعد کافر
 مغنیر ذویب معتقد عقایص
 همه دل سیاهی همه زخ المھی
 خرامان بت من میان جوار
 ز ارواح صافی تر اندر لطایف
 مرا گفت مھمان ما خوانده جوار
 اگر آنکھ داری سر میز ما

دیوان قصاید
 استیضاح الشعراء
 ابوالبحر محمد مشعروف
 بشخصت کلمه معانی
 جمیع کتب و

بسم الله الرحمن الرحيم

همی ایرو میان باغ لولو ناما بز نبر
 ررقوبنی بصحرانا فزه الحکمه بالشه
 زده یا قوت رمانی بصحرانا شجر خض
 بریز تر قوش اند همه چون فرخ دیبا
 چو خضرهای یا قوتین بروز باد گلشن
 همه کسار زلفین مشوقان بر دیده

همی سوز میان باغ غنچه با بجر
 زبون فلون بودیها فرو کسره بستر
 فاشده مشک خضر خری بیستانها تر
 پتر کبک ز خطلی سیه چون خط محرم
 جهنده بیل وصلصل چو بازیکر کبیر
 همه زلفین سنبلهها همه دیده غبر

در بیان کربان از آن
 بر بیان بزرگواران
 با نده و بیان کار خرد
 ز عالم جامه زنده
 ز ناله کسک افش
 کسکه در دست
 کسکه در دست

بصیرت مخفی نخواهد بود الحاصل محرر این اوراق چون بنیامت بمقالات مستان
بود در ۱۲۴۰ در دار السلطنه ری چند دیوان از وی تحفیل و از خارج و در داخل کرد
قدیم اشعار او را جمع کرده در این دیوان تجریر آورده و فضلا و فصحا متأخر از
کمال میل و وثوق بمطالعه دیوان اوست و حتی سزاوار و شایسته تحسین و افصح
و افضل شعری متقدمین و متأخرین است و مجموعه اشعار او این است و محمد بن
عوفی نوشته که منوچهری حکیمی اندک عمر بسیار فضل و با حفظی قوی و ذکاوتی تمام
بوده چنان ذکاوت و فریختی داشت که در ایام کودکی بر گونه شعری شکل او را

امتحان کردند و بید بیه با حسن الوجه از عمده برآمدی

و فاش لب از چهار صد و سی و نه

اتفاق افتاد البته

استاد
اعلم باب

ارور کار القادر بامه عباسی از بغداد تغزیت نامه بامیر منوچهر بن قابوس
 و اورا فلک المعالی لقب دادند و او در ملک پر استقلال یافت در کرمان و
 مازندران و کیلان ریاست و امارت می نمود و با سلطان جمعی از دوله محمود بن
 بسککین معاصر بوده و طریق موافقت و مرافقت سلطان را پسندید و در سالی چهارم
 دینار خزنه سلطان بفرستاد و وقتی سلطان از وی مدخواست هزار مردگان
 برای کارزار با خصم سلطان آراسته فرستاد و سلطان از امرید محبت گردید از خبر
 دختر خودش را بوی داده و در سنه سبعین و اربعه ماه وفات یافت حکیم منوچهری
 تخلص بجهت مداحی او یامی نسبتی آورده پس از آن بجهت ملک الشعرای حکیم ابوالقاسم
 عنصری رسید و قصیده نونیه در قمر شمع مدح و مدحی سلک نظم کشیده بجهت
 سلطان محمود راه یافت و در محفل سلطان مسعود بن سلطان محمود شعر و جاده حاصل
 کرد و مداحی سلطان مسعود و امنای او می نمود اگر چه خود اظهار شاکردی بعضی کرد
 و یکی این اظهار بقانون ادب رعایت جابه و جلال حکیم ملک الشعرای بوده وی خود را
 فصیح است در کلمات عربیه و قوانین ادبیه کسی سایه وی نرسیده و از نظر شعری روشن
 میشود که خود حکیمی است مستعد و ادب است مخترع پیر و کنیت و تبیینت کسی نمیکند
 فصاحت و بلاغت می عذوبت و متانت را جمع کرده مضامین بویع که در شاعران
 او خاصه در شعرهای سمطاه است در دیوان بسج شاعری دیده نگردیده چنانچه بر

سعود مصدر خدات و عتات عظیمه بوده وقتی فتح کرده و حصار می کشود
و در خدمت سلطان محمد رتبه ترخانی داشت و هر وقتی در بارگاه ناخواست
بدر آمدن آذوقه مرخص میسود و هر گز سخی کفتی و میشنودی زور و غلبه
الکتاب کرده و معتقد امام بحرین ابوالمعالی عبدالملک بن محمد جوینی بوده اصحاب
در تاریخ سنه ۱۲۶۲ مراد شیراز مجروح بود و مختصری از وی بدست افتاد برخی از آن منتخب
و در تذکره موسوم بحیصع النصحی خود ثبت نمود و همواره دیوان او را در شخص
بودم تا بقدر امکان تبیع احوال احوال او کردم آنچه بر فقیر الراجی بنیاد است
رضاقلی مختص بهدایت محقق شده مجلی در این صفحه که افتتاح دیوان او سب نامزد
میاید نام وی احمد بن یعقوب و کنیتش ابوالتخیم لقبش شصت کلمه نه بمعنی شصت
کلمه داشتن است که بعضی گفته اند از کثرت ثروت و خیرات مواشی و انعام و دوا
این لقب داشته بلکه شصت می که ابهام باشد نقصانی داشته چون کل کلمه
بمعنی اشل و اعرج آمده یعنی شصت شصت یا شصت کوتاه لقب کرده اند اشل
و امغان و تخلص منوچهری چنانکه در قصاید خود گفته بیاید منوچهره و امغان
و سب نسبت این تخلص آنکه در بدو حال تاج امیر منوچهر بن شمس المعالی اقبال
و شکیر بوده و در سنه تسع و اربعه ماه که امیر قابوس معزول و مقبول شد چنانکه تاریخ
مفضل مسطور است لایت حرجان بحسب مرثا میر شمس المعالی مقرر شد خلیفه



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

دیباچه دیوان ذکر احوال ملک الادب با سلطان الفضا و ابلغا حکیم منوچهری امغانی در
که گرامی شعر بهر یک تختی از اقوال و احوال حکیم منوچهری نوشته اند و حالات مختصه
از وی گزیده اند همانا اغلب احوال و اقوال از روی تدقیق بنویسند و یکی گفته او این است
و دیگری گفته که از شاکر دان عضو سیت میر محمد تقی کاشانی صاحب تذکره خلاصه
الافکار گفته که وی شاکر دبا ابو الفرج سکری از اقرا ن عضری و عسجدی بوده و
مجلس عضری بر عهده فضلا و شعر مقدم نوشته است در زبان سلطان محمد و سلطان

آن در صدر دیوان نوشته خواهد شد اما این نسخه شریفه چندان تحریف
تصحیف و کم و زیاد و مخلوط و مفروط شده بود که بکف است نیاید و نیز بسیار
از نسخ قریب یک مثل افتاده بود حتی نسخه که سابقا چاپ شد تا این اوقات
که شفیقان مکرم و شقیقان محترم آقا میرزا آقا و جناب آقا محمد صادق لطیفان
نمودند نسخ مقدره پیدا کردند و از این فقیر این آقا محمد مهدی را باب اصغر محمد
حسین شاهر و متخلص باو و جنابش تصحیح این نسخه نمودند فقیر نظر بودتی که با شما
با وجود ضیق وقت و عدم فرصت و کثرت غلط نسخها چندی مشغول این
متم شده آنچه افتاده و سقاط شده بود بر آن افزوده و در تصحیح آن نیز جهد نمود
تا فی الجمله از سایر نسخ اتم و واضح شد امید که بینندگان از عثرات آن چشم
پوشند چه در این زمان کم بافتدان مقتضی و وجدان مانع زاید نیاید

مقدور نیست والسلام علی من

اتبع الهدی



بسم الله الرحمن الرحيم

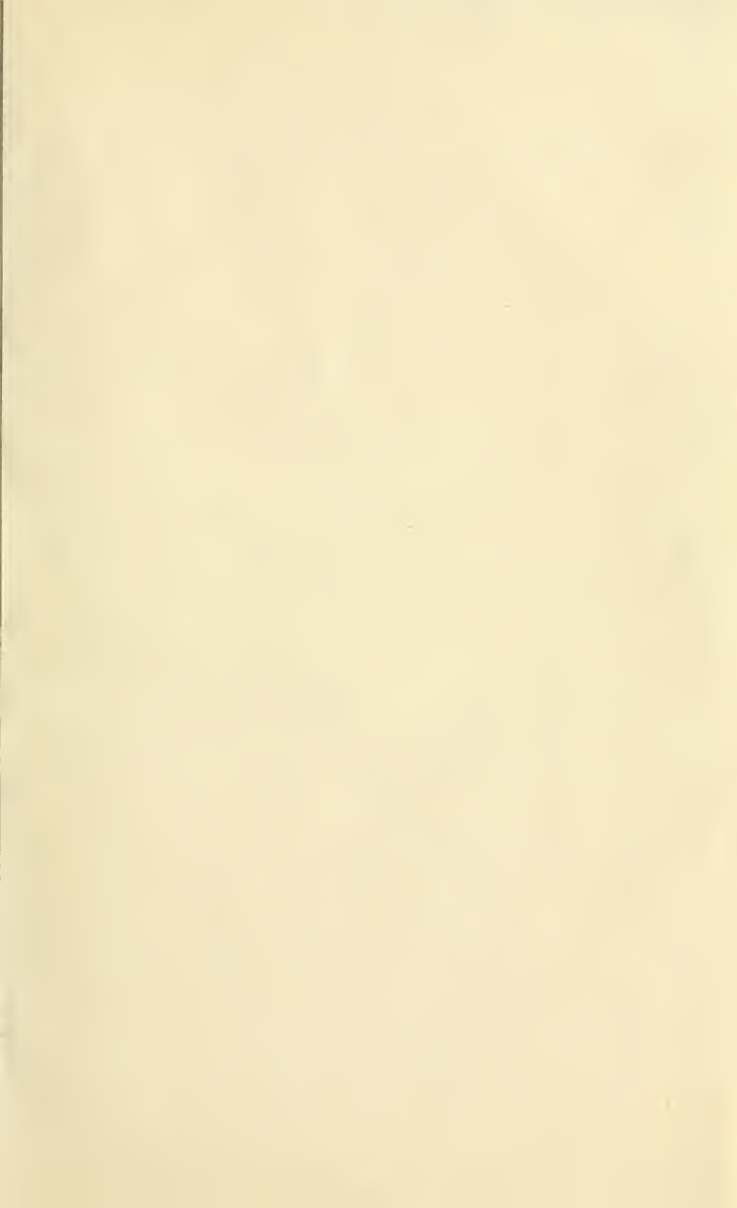
پس از سپاس خدای و شایسته پیغمبر که هستن مینت دیوان و زیور قدر
بر صاحبان شوق فطری و مالکان ذوق شعری پوشیده نیست که فضل و جلال
دیوان شعر اشعار حکیم منوچهر که بر بسیار دوا دین فضل شمول است بر اقرار
و روحان بصورت است بر اسماء اشعار آبدارش جامع فنون کنوز اوست بجا
حادی سوم و روز ادبای عجم و عرب و اتحی این بسکت پسندیده را او خود خزان
نوده و این طرز خوش را بقوت طبع ابداع کرده در این شیوه او را
سابقی فریدی نیست بلکه لاحق و ندیدی نه بیت بحر خانه او شاعران
مجز کار نموده اند چه بر بحر نبی اقرار شرح احوال حکیم را فخر افاضل نجد
بازل مجد عارف فردا قدسند الا ساینه استاد الا ساینه مرحوم
الشعراء ضاقلین ان الله ماشی المتخله به دست روح الله و روحه و قلم نگاشته

407



دولت ابد مدت
سلطان ابن سلطان
ابن الخاقان
ابن الخاقان ناير الدين
شاه

قاجار



PK
6495
M36A17
1879







PLEASE DO NOT REMOVE
CARDS OR SLIPS FROM THIS POCKET

UNIVERSITY OF TORONTO LIBRARY

PK	Manuchihri Damghani, Abu
6495	Najm Ahmad ibn Qaws
M36A17	Divan-i qasayid va musam-
1879	matat-i Manuchihri Damghani

